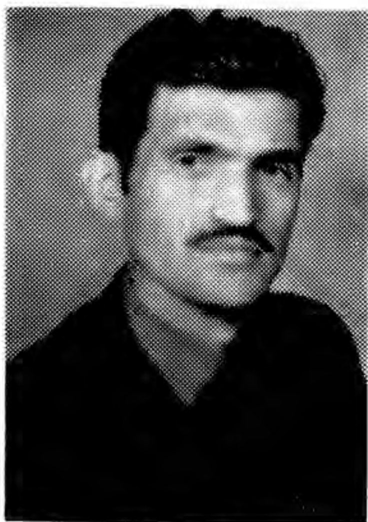






نقش امید



نقش د یگر د رجهان جستجو
نیست جز نقش ا مید و آ رزو
ا ین ا ثر آ یینهٔ جا ن من ا ست
گر مرا جویی د ر ین آ یینه جو

حیدر ی و جود ی
ما ه حمل ۱۳۵۳

اهداء

به مادرم که گیسوان مشکینش کافوری شده است و باچشمان بی‌فروغ خویش منتظر سعادت فرزنداست.

که این رباعی شادروان رهی معیری بحالش صدق میکند:

آسودگی از محن ندارد مادر
آسایش جان و تن ندارد مادر
دارد غم و اندوه جگرگوشهٔ خویش
ورنه غم خویشتن ندارد ما در

بسمه تعالی

مقدمه :

مطالعهٔ اشعار نغز و دلپذیر و در عین حال ساده و بی‌پیرایهٔ این مجموعه ، سعادتی بود که چندروزی نصیب اینجانب شد .

من با اشعار روان و لبالب از احساس آقای (حیدری وجودی) از مدتهاست ، آشنایی دارم .

اولین بار که شعر این شاعر واقعی به‌دستم رسید ، هنگامی بود که یک حادثهٔ غم انگیز ترافیکی ، عدهٔ زیادی از برادران پنجشیری ما را طعمهٔ گرگ اجل کرد وعدهٔ زیادتری را داغدار ساخت ، من در آن وقت نگارندهٔ جریدهٔ ترجمان بودم و سرمقالهٔ یک شماره از آن جریده را به‌تذکار این حادثه و اظهار تأسف و عرض تسلیت اختصاص داده بودم ، روز بعد از نشر آن مقاله شعر مفصلی اثر طبع آقای (حیدری) که حاکی از درد و رنج بی‌نهایت شاعر حساسی چون او بود ، به‌دفتر جریده رسید ، امامن توفیق نشر آن را نیافتم ، زیرا جریدهٔ ترجمان یک جریدهٔ فکاهی سیاسی بود که بایست علی‌الظاهر خوانندهٔ خود را

میخندانید و کمتر به مطالب غم انگیز می‌پرداخت و هر وقت که حادثهٔ دردناکی رخ میداد ، ترجمان به‌یکبار تذکار آنرا میکرد .

آن شعر آقای (حیدری) اکنون درجملهٔ آثار نشرنشده‌ای که به ترجمان رسیده است محفوظ می‌باشد و متأسفانه ضعف حافظهٔ من طوریست که‌چیزی ازآن به‌یادندارم ودرهمین لحظه نیز دسترسی به اصل‌آن برایم دشوار است .

به‌هرحال ،آن شعر ، مرا که ناشریک جریدهٔ فکاهی بودم به‌گریه انداخت واین‌را هم باید یادآوری کنم که‌من باهمه بی‌مایگی خود درمورد شعر سلیقهٔ‌خاصی دارم‌وآن اینست که درنظر من شعرخوب آنست که از خواندن یاشنیدنش ، جان‌آدم « مورس » کند یعنی هما نطور که آدمی را برق میگیرد یالرزه براندامش می‌افتد یا قلبش تکان میخورد یارنگ از چهره‌اش به شدت پرواز میکند ، یا به‌وجد می‌آید و بی‌اختیار به‌دست افشانی وپایکوبی می‌پردازد ، ازخواندن یا شنیدن شعرخوب باید دست‌کم ، به‌یکی ازین حالت‌ها دچار شود ومن این‌خاصیت را درشعر (حیدری) دیده‌ام .

ازمطلب‌دورنیفتم ، سخن برسر این‌مجموعهٔ شعربود که‌چندروزی ازخواندن آن محظوظ شده‌ام .

درین مجموعه عده‌ای از غزلهای شاعر که‌حاکی ازصفای قلب یک‌انسان‌واقف از رموزعشق است و نشان‌میدهد که (حیدری) هم مانند هرشاعر واقعی دیگر ازتب وتاب وسوز وگداز عشق بی‌بهره نمانده است ، گردآمده وعلاوه برآن چند قطعه ومثنوی نیز که در

هر کدام یکی از موضوعات اجتماعی یا عرفانی تحلیل و تفسیر و تشریح شده است برلطف مجموعه می افزاید .

از مزایای لفظی شعر (حیدری) یکی ساده بودن اشعار اوست که احساس شاعررا به آسانی به ذهن خواننده و شنونده انتقال میدهد و دیگر رعایت قواعد ادبی است و آنچه یک شاعر باید بداند .

البته ترکیباتی هم که نشانهٔ تاثر شاعر از گویندگان پیرو سبک هندی است ، در اشعار (حیدری) بسیار دیده میشود اما در انتخاب یا در تلفیق کلمات آنها بقدری حسن دقت بکار رفته است که مطلقاً اثری از تعقید وابهامی که مخصوص شاعران پیرو سبک هندی است در اشعار وی نمیتوان یافت ، بطور مثال این بیت :

پیمانه دار بادهٔ بی رنگ عشق را
در پیش کس دهان طلب وا نمیشود

یا این بیت :

جز نقش آرزوی تو شوق دگر کجاست
ای جان حیدری به دل صاف وساده ام

یا این بیت :

بی ظهور عرض مطلب بود آگاه از دلم
دلبر رمز آشنا و نکته دانی داشتم

یا این بیت :

شهید طرز خرامت شوم که قامت تو

به باغ دیدهٔ من جلوهٔ دگر دارد

هیچکدامش از ترکیبات هندی‌وار خالی نیست ، اما از حیث سادگی وروانی وزود به دل نشستن هم اگر بی‌مانند نباشد باری در نوع خود بسیار عالی است .

(حیدری) هماطور که در سرودن شعرعاشقانه و بیان حرف‌دل سهارتی‌هرچه تمام‌تردارد در،مسایل اجتماعی یاآنچه امروز به تبعیت از شعرای‌غرب ، تعهدوالتزام نامیده میشود وبخصوصاً شعرای‌جوان وتازه چرخ‌ما روی آن بسیار تکیه میکنند ،از هیچ شاعر دست کمی ندارد و چون در اینگونه مطالب ، سخنش از دل برخاسته است لاجرم دلپسندودلنشین افاده‌است .

پارچه«عارف معنی نظر»و مثنوی «امتیاز رنگ و بو» گواه‌صادق این ادعا می‌تواند باشد :

عینک کثرت زچشمت دور کن

چشم وحدت آشنا پر نور کن

تا ببینی زشت‌وزیبا رایکی

لفظ ها بسیار معنا را یکی

یک دل و ایمان و یک جان و تنیم
خوشه های گندم یک خرمنیم

در قصیدهٔ رائیه‌ای که به مناسبت تجلیل اولین جشن جمهوریت در افغانستان سروده است .شاعر معنی و مفهوم واقعی حیات را اززبان «بلند نگاهی» بدینگونه بیان میکند :

«پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست ؟»
گفتا بود :مجاهده با رنج بی‌شمار
بااژدهای فقر و جهالت نبرد کن
باچرخ کهنه کار دلیرانه کارزار
از همت بلند به دنیای بیش و کم
پای اراده داشتن و دست اختیار
بامردم زمانه به پستی نساختن
چون خس زجای خویش نرفتن به هر کنار

در پارچه زیبائی زیرعنوان « سرمای بی مهر » که هوای طاقت فرسای زمستان و مقاومت تبنگ و الای باهمت راتعریف می نماید .چنان با مهارت ، حالت ظاهری و باطنی «سرما خور» و «سرما نخور» را رسامی میکند که درخور تحسین است :

تو از سرمای بی‌مهر زمستان
چه میدانی که سرگرم از شرابی
به فرش راحت و در کامرانی
دو بالا نشأه از بوی کبابی
غریو تند بادمردم آزار
کسی داند که اندر روی جاده
بپا از صبح تا شام غریبان
به امید لب نانی ستاده
تن لرزان چو برگ بید بی بر
به فرق سر تبنگی را نهاده
به رگها خون او رایخ گرفته
زبانش از سخن گفتن فتاده

در مثنوی «ذات حیات» به اهمیت «فرهنگ» و تأثیر عمیق آن در زندگی انسان و جامعه اشاره میکند و عاقبت وخیم و سرنوشت شوم کسانی را که نسبت به فرهنگ خود بی علاقه می باشند بدینگونه وصف می نماید :

اصل و فرع زندگی فرهنگ ماست
مشعل فرهنگ پیشاهنگ ماست

حفظ فرهنگ است ذات زندگی
استواری و ثبات زندگی

وای آن قومی که بی فرهنگ شد
زندهٔ او زندگی را ننگ شد

قوم بی فرهنگ از جا میرود
همچو خس بر روی دریا میرود

چون به نفس خود نباشد استوار
می فتد آخر به کام مار زار

زهر استعمار زارش می کشد
قهر استثمار خوارش میکشد

آتش سوزان این دو اژدها
عاقبت سازد وجودش را فنا

من معتقدم که از شاعر نباید توقع داشت که معلم اخلاق باشد شاعر فقط باید احساس خود را به بهترین صورتی به دیگران منتقل کند حالا این احساسش عشقی است یا اجتماعی یا رنگ دیگر دارد، مساله ایست مربوط به زندگانی خصوصی خودش، اما حیذری در عین حال که شاعر است معلم اخلاق نیز می باشد ولی نه از آن معلمان که درس اخلاق را در مکتب

طوری خشک و کتابی تعلیم میدهند که نه شاگرد از آن چیزی میفهمد و نه اصلاً قابل اجرا است .

حیدری درضمن غزل - درضمن بیان حرف دل - نکتهٔ اخلاقی را بیان میکند وچه رقشنگ بیان میکند ؟ به این ابیات پرمعنی توجه فرمایید .

با آنکه مرا آتش هجران تو در داد
شادم که کسی را خبری نیست ز دودم

چشم او درعین مستی بانگاه مهربان
گاهگاهی پاسدار مردم بیمار بود

ناامید از چشم ساقی نیستم دورفلک
گر زند صد بار در سنگ جفامینای من

درخزان عمر صورتسوز بی سیرت نشد
حسن معنی دار یار وعشق بامعنای من

نیست ممکن نقدحال خویش را پنهان کنم
چون بود آیینهٔ امروز من فردای من

خلاصه اینکه حیدری شاعریست بمعنای واقعی این کلمه ، شاعری که خوب میداند چه میگوید وچه میخواهد یعنی هرمصراعی را که میسازد درساختن آن انگیزه‌ای موجود است و او شاعر بی هدف وتصنعی نیست . حیف که گرفتاری بسیار فرصت نمیدهد که بازهم از مزایای اشعار ساده وبی‌پیرایه ولی پرمعنای او سخن بگویم وچند سطری بیشتر دربن باره بنویسم .

توفیق این شاعرگرامی را ازخدامیخواهم وامیدوارم که امثال او بااین احساس پاک وبی‌آلایش ،درجامعهٔما روز بروز افزایش یابد .

۳۰ حوت ۱۳۵۴ ـــ خیرخانه‌مینه ـــ علی‌اصغر بشیر

تقریظ از جناب مرحوم شایق جمال

برق محبت است بگفتار حیدری
پردرد و سوز آمده اشعار حیدری

هر نکته‌اش به‌سینهٔ ما نقش می شود
با اهل دل بود چو سرو کار حیدری

ناقوس دیر عشق نکویان شنیده‌است
قیمت بهاست رشتهٔ زنار حیدری

باشد ترا اگر سر ذوق سخن بچین
گلهای رنگ‌رنگ ز گلزار حیدری

دلرا فدای جلوهٔ دلدار کرده است
ما را پسند آمده این کار حیدری

از بس دلم ز رشک محبت شده کباب
هرگز نکرده یاد ز دلدار حیدری

(ی)

هر کس به نقد مهر و وفا میتوان خرید
جنس صفا و صدق ز بازار حیدری
ای مدعی مقابله با او چه میکنی
شاه ولایت است چو بادار حیدری
چون بوی درد میر سدم درمشام ازو
شایق خوشم همیشه بدیدار حیدری

۹ عقرب ۱۳۴۶

تقریظ از جناب صوفی عشقری

کمپ عشق

این کتاب است از بیان حیدری
بیت و ا شعا ر رو ا ن حید ر ی
دارد از بس سینهٔ پر درد و داغ
شعله ر یز د ا ز فغا ن حید ر ی
لفظ و مضمو نش همه ر نگین بود
با نمکك باشد ز با ن حید ر ی
بی محبت هیچکس شا عر نشد
کمپ عشق است آسما ن حیدری
غیر آ ن یا ر سخند ا نش بگو
کیست گر دد ترجما ن حید ر ی
من نمیدانم کدا مین مهوش است
د لبر نا مهر با ن حید ر ی
خنجر مژ گا ن بر گر دید ه ا ش
بر مه کرد ه ا ستخوا ن حیدری

(ل)

عمر ها شد می کشد نا ز بتا ن
آ فر ین با د ا بجا ن حید ر ی
همچو مجنون گم شوی در با د یه
با ز گرد ا ز کا ر و ا ن حید ر ی
گل نگرد د تا قیا مت در جها ن
ز ین ا ثر نا م و نشا ن حید ر ی
د ر تنو ر سینه ها ی سا لکا ن
پخته گردیده ا ست نا ن حیدری
این اثر باشد بعالم عشفری
بهر جا نان ارمغان حیدری

سرطان ۱۳۵۱

نوشته‌ای ازجناب محمود فارانی

شاعری که بد بختانه خودم هم بآن گرفتارم کار ادبارزدهٔ است گذشته از شاعری همه هنرهای زیبا جزاینکه برای صاحبان خود رنج و گداز و سیه بختی بیاورد چیزی دیگر بارمغان ندارد .

علت آنهم اینست که شاعر وهنرمند چنان در احساس خود غرق میشود جان هنر خودرا چنان می‌پرستد که به فکر تلاش‌های بی ارزش دیگر « که متأسفانه در جامعهٔ ما خیلی ارزش دارد » نمی افتد و ازآن گذشته شاعرو هنرمند باغرور مقدسی که دارد با کرامتی که دارد نمیتواند پیش هرپا بیشتر از خویش سرفرو کند و بدین ترتیب او ازمتن جامعه رانده میشود و با بینوایی وفقر درحاشیهٔ جامعه‌ای که همه به پشت پول و قدرت سرگردان است زندگی میکند همه چیزرا از دور می بیند و بخاطر انسانیت رنج می کشد وخود را با افسون شعر گاهی بیخود میکند او می بیند که عدهٔ چگونه همه چیز خودرا برای مقدار سکهٔ سیاه و بـا هـو سها فـدا مـی کـند چگو نـه سرباعظمت انسانی را بخاطر چیزهای که در واقع هیچ و پوچ اند خم مینمایند و از دیدن قربان شدن کرامت ها برخود می‌لرزند گاهی فریاد می کشد که فریاد او شعر اوست شعری که ازتب زندگی سرچشمه میگیرد و گاهی هذیان بنظرمیرسد . آری کار شاعر همواره این بوده است و بادیدهٔ بینای خویش فجائع را دیدن ورنج کشیدن و در تنگدستی و فقر بسر بردن اما هرگز برای گذشتن از آبروی خویش پل نبستن ؟

اگرچه فعلاً این وضع درممالک پیشرفته عوض شده و بالزاک های امروز دیگر قرضدار نیستند وغرق درقرض جان نمی‌سپارند .

امروز اندره‌شینه‌ها بخاطر صراحت لهجه‌و شجاعت شاعرانه اعدام نمی‌شوند .

برخلاف امروز شاعران و هنرمندان در اجتماعات پیشرفته از آسوده‌ترین مردمانند وپول کتابهای خودرا جمع کرده نمیتوانند

اما در کشور ما نه تنها شاعر و نویسنده و هنرمند ،متهم بجنون میگردد بلکه و قتی میخواهند کمال بی ارزشی انسانی را ثابت کنند میگویند او ه او یک شاعر است این کار در عصری می شود که برچهار راه های بزرگ عالم مجسمه های عظیم شاعران جهان ایستاده اند و باچشمان بی فروغ خویش به آسمان و ابدیت خیره گشته اند و بهرحال حیدری نیز درین ورطه افتاده است وعمری را برسر کار شاعری کرده است او شاعر است که استعداد او بالخاصه درین دوره های آخر خوبتر میدرخشد و اشعارش رنگ زنده ای را بخود گرفته است .

اکثری از بیت های او چون تیری دلدوز بردل می نشیند وخواننده وشنونده را برقص میآورد .

او بیشتر درغزل ازصائب وواقف درمثنوی ازسبک اقبال بزرگ پیروی میکند وتجلی شیوهٔ درخشان آن آزادمردان در اشعار حیدری نمودار است من بیشتر دربارهٔ شعر حیدری نمیخواهیم سخن پردازی کنم ومیگذارم که مشک خود ببوید .

ولی اینقدر میگوییم که بالاخره او شاعر این محیط است شعر او مال این شرایط است وهمین است که هست در اخیرهم چهار مصرع پرمعنی وگویا را ازسر آغاز کتاب «عشق وجوانی» حیدری که در سال ۱۳۴۹ در مطابع دولتی چاپشده نقل میکنم :

آثار بهار زندگانی اینست ! !
آیینهٔ روزگار فانی اینست ! !
ازشمع ، گل داغ وزپروانه پری
ازما اثرعشق وجوانی اینست ! !

۱۳۵۰

دعا

بیتاب شدم تاب و توان دگرم بخش
جان دگرم بخش و جهان دگرم بخش

خیر و شر اوهام دماغ و دلم افسرد
روح دگرم بخش و روان دگرم بخش

این ناله و فریاد اثر باخته ام گیر
شور دگرم بخش و بیان دگرم بخش

آوای دلم گرمی امید ندارد
سوز دگرم بخش و زبان دگرم بخش

زین نام و نشان چیز دگر ساخت زمانه
نام دگرم بخش و نشان دگرم بخش

این نفع و ضرر زاده جهل است و حماقت
سود دگرم بخش و زیان دگرم بخش

ماه جدی ۱۳۵۱

قلمرو هستی

ایکه‌دردل عالم موجه شرابی تو
جان روشن آدم همچو آفتابی تو
درچمن نمی بینم رنگ وروی نیکویت
آبروی گلشنها جوهر گلابی تو
روی دلفروزتو تابش دگر دارد
آسمان جانم را رشک ماهتابی تو
ایکه حسن دلجویت عشق را کند کامل
چشم اگر بود بینا بهترین کتابی تو
شعله نگاه توخرمن هوس سوزد
کهکشان غیرت رامهرمن شهابی تو
دیدهٔ یقین ما پردهٔ گمان دارد
در قلمرو هستی ور نه بی‌حجابی تو

اسد ۱۳۵۳

دل تنگ

بجان شوق که دیدم حریر پیرهنش
بسان شیشه فانوس بر بلور تنش
چو آفتاب که در آب نیلگون تابد
میان حوض درخشید گوهر بدنش
صفای ساعداو در حد تصور نیست
مکن تو نسبت بیجا بشاخ نسترنش
درستی دل ز نار دارمن گردید
شکست بر سرا بروچو زلف پرشکنش
جهان بچشم تو باغ بهشت میگردد
اگر بخواب ببینی تجلی چمنش
ز نارسایی افکار خویش منفعلم
که سیب نازک فرخار گفته ام ذقنش
شمیم گیسوی او نگهت دگر دارد
ندانم ازچه سرشتند عطر یاسمنش
درین حباکده ام نیست خوی پروانه
که همچو شمع ببینم میان انجمنش
دریغ بادل تنگ آخر از جهان رفتیم
شگفته هیچ ندیدیم غنچه دهنش

اسد ۱۳۵۳

عکس اندام

بیا بدیده وجان مرا بکن روشن
چو آفتاب که تابد بمنزل از روزن
بیا که خلوت جانم زعکس اندامت
بسان خانهٔ آیینه میشود گلشن
تنت بجامه سبزحریر میسازد
فضای کلبه ما راخجسته ترزچمن
بهار صفحه رنگینی . از گل رویت
بود بدیده من ای مه شکوفه بدن
بیا که مهرو وفایت رود زبان بزبان
بیا که جور وجفایت بوددهن بدهن
کنم بوصف توازسیر گل پشیمانش
اگر که همرهٔ بلبل شوم سخن به سخن
بر ان امید که گردد براه صدق و صفا
شدیم با فلک پرجفا یخن به یخن

اسد۱۳۵۳

شکوفه

شکوفه پیکرم ای گلشن جهان آرا
جهان مهرو وفارا تویی بهشت نما
صفای حسن تو هنگامه‌ساز گلهاشد
خرام سرو روانت بود چمن پیرا
بدور گونه فشانده است زلف مشکک آگین
ببین به‌آتش گل موج سنبل بویا
مراگمان که چمن گشت همچو آب روان
بجان دوست چودیدم حریری‌از دیبا
بود ز پرتو می گوشوار سیمینت
بچشم اهل نظر همچولالهٔ حمرا
ببین که همچوسیه دانه‌ها بشیر اندر
فتاده‌عکس گلوبند بر گلوی صفا
شداست شیروشکر ساعد بلورینش
گرفته است بخود رنگگ دستبند طلا
خوشا دلیکه بود گرم همچو سینه تو
بنار عشق‌صفا وبنور پاک‌حیا

۲۱ جدی ۱۳۵۳

پیکر سفید

رخشنده‌ای چو مهر و فروزنده‌ای چو ماه
در آسمان چشم من ای کوکب نگاه
دیدیم و نیست چون در گوش تو تابناک
در آسمان ستاره تابان صبحگاه
بختم مدام جلوه کند تا بچشم تو
از پیکر سفید مکش جامه سیاه
سامان اعتبار ستمدیدگان بود
در پیشگاه حضرت عشق تو اشک و آه
مارا اگر دو چشم تو گیرد بجرم عشق
غیر از شکست رنگ نداریم دادخواه
در آتش همچو خار مسوزانم از هوس
صحرای عشق را منم آن کیمیا گیاه
در ملک عشق فرق غنی و فقیر نیست
این کشوری بود که ندارد گدا و شاه
دیدیم رنگهای فریبای زندگی
افسوس حیدری نگرفتیم انتباه

۱۸ جدی ۱۳۵۳

گلهای سخن

بیاد روی تو یک صبحدم سوی چمن رفتم
صبا بوی ترا آورد ومن ازخویشتن رفتم

نشد چشم دلم روشن نه ازشمعی نه ازجمعی
بسا شبها اگرچه انجمن در انجمن رفتم

بصورت گر نگشتم باریاب خلوت نازش
بمعنی همچو بودر رنگ گلهای سخن رفتم

بگوشم هرکجا شد آشنا آوای شرینی
من از راه گریبان درمزار کوهکن رفتم

ببال شوق دشواری ندارد طی منزلها
بسان برق در کویش بیک مژگان زدن رفتم

اگر غربت نصیبم گشت یا هجران قرینم شد
ترا چون سرگران باخویش دیدم ازوطن رفتم

۱۵ جدی ۱۳۵۳

پرتو زرتاب

میرود از دیده ام امروز جانم میرود
پرتو زرتاب خورشید روانم میرود

آن جهان آرا نه تنها میرود از چشم من
رحمی ای صاحبدلان جان و جهانم میرود

بی حلاوت بی طروات میشود آوای من
از نظر ای دوستان گر دلستانم میرود

میکشیدم با امید و عشق بار زندگی
عشق و امید من و تاب و توانم میرود

ذره را خورشید عالمتاب هستی میدهد
میرود از دیده ها نام و نشانم میرود

شعر تر از عندلیب شوق من حالا مخواه
کان بهار نازو باغ و بوستانم میرود

میبرد با خویش گرمی زبانم حیدری
نرمی از حرف و لطافت از بیانم میرود

۲۵ جدی ۱۳۵۳

کوکبه

ای اختر تابنده دلارام که بودی
مهر سحر و کوکبهٔ شام که بودی

با سینه سیمین و برو دوش بلورین
موج گهر و منبع الهام که بودی

با گیسوی مشکینه که سیمین بود امروز
دیروز فریب نظر و دام که بودی

وقتیکه بجا بود گل و برگ بهارت
باغ و چمن و گلشن ایام که بودی

با سنبل بویا و خط و خال فریبا
قربان شومت شاهد گلفام که بودی

زردی ز چه روای گل صد برگ سفیدم
رنگ گل مهتاب سر بام که بودی

درعشق چو سیماب تپیدی گه و بیگه
بیتاب و سراسیمه و سرسام که بودی

۲۰ جدی ۱۳۵۳

گلشن اندام

مراهم بود سرو نازنین گلشن اندامی
سراپا جان فزا و پا سر و خوب دل آرامی

نبود اندر سرم جز عشق جان افروز سودائی
چه خرم روزگاری بود وهم فرخنده ایامی

خراب چشم او زانسان که من گشتم نمیگردد
تهی سازد اگر خمخانه ها رندی آشامی

من از ناز و نیاز عاشق و معشوق دانستم
که پیدا نیست حسن و عشق را آغاز و انجامی

گرفته تا فلک از دیده من روی و مویش را
نه کیفی در سحر باشد مرانی نشه از شامی

۱۱ جدی ۵۳

سوزان

درچین سرزلف که امشب شکن افتاد
سودا بدل آهوی دشت ختن افتاد

اوصاف لبان که دهن در دهن افتاد
کز دیده عشاق عقیق یمن افتاد

حرف در دندان که آمد بزبانها
کز چشم خرد قیمت در عدن افتاد

وصف گل رخسار که کردند بگلشن
کین بلبلک از شاخ بلند سخن افتاد

قمری تو بگو راست درین باغ چه دیدی
شب جلوه سرو که بسرو سمن افتاد

آئینه اسرار جهانست بجوئید
آن تیشه که از دست دل کوهکن افتاد

از کعبهٔ دل شب سوی بتخانه که رفته
در پای که از شوق بت و برهمن افتاد

ازمردم دیوانه بپرسید حریفان
کوجلوهٔ لیلی که بدشت و دمن افتاد

میسوزم و عمریست ندانم زکجا بود
این آتش سوزنده که درجان من افتاد

ای حیدری امشب توچه گفتی چه شنیدی
کین شعله سوزان بدل مرد و زن افتاد
۱۲ جدی ۱۳۵۳

آزرده

ای آرزوی عاشق صادق لقای تو
من راضیم بآنچه که باشد رضای تو
عمری و عمرهاست که ازمن رمیده‌ای
چون سایه میدویم هنوز از قفای تو
روشنگر روان منی ای شراب نور
مهر جهان فروز ندارد صفای تو
اینست آرزوی من از عشق وزندگی
تاجبهه امید بسایم بپای تو
بیگانه میشود زبدونیک روزگار
هرکس که شد بروی جهان آشنای تو
آزرده‌ام زخویش که‌میدانم‌این‌زمان
پوشیده درجفای تو بوده وفای تو
بازآکه کرسی‌دلم ازاین وآن تهی است
دلدار دیگری نگرفته است جای تو
تکریم‌حسن را چوندانسته‌ای بجاست
عشق بزرگ میدهد اکنون سزای تو

۱۳ قوس ۱۳۵۳

جلوه مستانه

تادیده‌ام ازان قد رعنا فتاده است
آهم زسیر عالم بالا فتاده است

برهمت بلند خود افسوس میکنم
کارم بدست مردم دنیا فتاده است

مستانه جلوه‌ایکه بگلشن نموده‌ای
آتش بجان نازك گلها فتاده است

پوشیده است جامه آبی ومیرود
مهرجهان فروز بدریا فتاده است

این‌روشنی زداغ دل دردمند کیست
چون‌آتشی که در دل صحرا فتاده است

آهی مگر زسینه مجنون رها شده
کاین شعله‌ها بخیمه لیلا فتاده است

دیدیم حیدری نگه مهربان او
عنقا بدام آرزوی مافتاده است

۹ قوس ۱۳۵۳

معنی رسنده

زانسان که کرد جلوه‌حسنی مرا خراب
کس‌را نکرده است هزاران خم‌شراب
زآئینه ایکه برتن‌سیمین او فتاد
دیدم صفای پرتو زرین آفتاب
سیماب‌وار سینه‌سیما بگون او
افگنده است بردل‌وجان من اضطراب
چشمت بعین‌مهر بکس رام کی شود
چون معنی رمندهٔ رنگین شعرناب
درصورت‌تو معنی‌هستی نهفته‌اند
ای دیدنت باهل‌نظر بهترین کتاب
سرتاقدم تویی طرب انگیزو جان فزا
سیمینه پیکر تو نمیخواهد انتخاب
کیفیت نگاه‌تو ای‌دشمن خرد
درکشور وجود من آورد انقلاب
رویت بود بچشم‌صفا جوی حیدری
رخشنده همچوآتش وتابنده همچو آب

۱۳ عقرب ۱۳۵۳

عطر گیسو

آتش‌عشق که باشد نالهٔ سوزان من
داغ دیرین که دارد سینه بریان من
عطر گیسوی که میآید زآه حسرتم
دیدن‌روی که میخواهد دل گریان من
زلف پیچان که‌دارد ارتباط معنوی
درجهان آرزو بابخت سرگردان من
ای بسا شبها که بایادتو آوردم بروز
یکسر موکم نشد سودای بی پایان من
کی‌شود سیرزمان سردی‌عشقم حیدری
تاجهان باشد بود جان‌من وجانان من

ماه سنبله ۱۳۵۳

ابر سفید

تو آفتابی و روشنگر روان منی

شراب نوری و تاب و توان جان و تنی

چه‌مه ز پرده ابر سیفد میتابد

تنت بزیر لباس حریر یاسمنی

پرند سبز بجانت بدیدم و گفتم

که جان سرو روانی و پاو سر چمنی

بچشم عشق و صفا در جهان حسن و حیا

تویی چو گوهر تا بنده از صفا بدنی

بعین مهر بکس رام کی شود چشمت

رم از نگاه تو آموخت آهوی ختنی

۱۷ میزان ۱۳۵۳

اشک حور

دلم چو لاله گرفت رنگ و بوی ترا
بعالمی ندهم داغ آرزوی ترا

چو آب گشت زگرمی روی رنگینت
کمال شرم بگل داد بوی و خوی ترا

ندیده ایکه بمژگان خویش میروبم
بحکم عشق گرانمایه خاک کوی ترا

خراب چشم کسی باش و می پرستی کن
که محتسب زحیا نشکند سبوی ترا

منور است چو جان فرشتهٔ رحمت
به اشک حور مگر شسته اند روی ترا

۱۵ سرطان ۱۳۵۳

نگاه گرم

نگاه گرم کسی سوخت استخوان مرا
نهفته دیدن او زنده ساخت جان مرا

بس است گریه که هر لحظه میزند دامن
سرشک دیدهٔ تو آتش زبان مرا

سحر بپای گلی یاد بلبلی کردم
فلک بباد فناداد آشیان مرا

توان ناله ندارم ز ناتوانی دل
بزور درد ، غمت میکشد فغان مرا

ز پافتاده ام ای عشق دستگیری کن
ببین برای خدا جسم ناتوان مرا

بوقت مرگ شنیدیم کوهکن میگفت:
بخون دیده نویسند داستان مرا

تابستان ۱۳۵۲

سرمایه

هر قطرهٔ اشکِ ما سرمایهٔ عمانها
باران سحاب دل انگیزه طوفانها

گلچین تو نمی بینی بادیده نورانی
موجیست زخون ما گلهای گلستانها

ای چشم سخنگویت بیت‌الغزل گویا
ای روی صفای تو آئینه‌دیوانها

توجان زلیخایی، باغ دل لیلایی
جانی ودل آرایی ای کوی تو کنعانها

«من عاشق جانبازم» با هجر نمیسازم
ای چرخ نیندازم بردشت و بیابانها

۱۰ر۴ر۱۳۵۲

نیافتم

درعشق همچو موج قراری نیافتم
پیچیده‌ام بخویش وکناری نیافتم

گشتم بهرگذر که کنم سجدهٔ بجا
دردا که نقش پای نگاری نیافتم

چون چشم آبدار تومن در بساط عیش
مخمور ومست . باده گساری نیافتم

تالحظه‌ای زخویش رهایی دهدمرا
جز شعرناب یاور ویاری نیافتم

تاوارسد بحال من وداغ ودردمن
صاحبدلی بشهر ودیاری نیافتم

تاواشود زسیرو تماشای اودلم
عمرم گذشت باغ وبهاری نیافتم

آسودگی بدهر پرآشوب تهمت است
راحت بغیر کنج مزاری نیافتم

جوزا ــ ۱۳۵۲

بهشت نما

هنوز ناز وادائیکه داشتی داری
هنوز کبروهوائیکه داشتی داری

هنوز صیقل دلها ست دیدن رویت
هنوز حسن صفائیکه داشتی داری

هنوز منزل جانهاست گلشن کویت
رخ بهشت نمائیکه داشتی داری

هنوز ناله گرم است بلبلان ترا
هزار نغمه‌سرائیکه داشتی داری

هنوز دیدن روی توام میسر نیست
فروغ دیده ربائیکه داشتی داری

هنوز ورد زبانهاست نام شیرینت
هنوز آب بقائیکه داشتی داری

هنوز مهروفائیکه داشتم دارم
هنوز جور وجفائیکه داشتی داری

ماه جوزا ــ ۱۳۵۳

خرد فریب

مکش ز پیکر سیمن خود لباس زری
سیه مکن گل روی سفیدهٔ سحری

شدی ز شیرهٔ جان عزیز شیرینتر
بحسن ناز فزودی چو رنجش شکری

حضور چشم تو از دست داد کیفیت
شکست مستی چشمت طلسم بال پری

حدیقه دل من در خور تجلی تست
بود بچشم فرومایه حیف جلوه گری



بصبح سینه سیمین و زلف زرینت
خرد فریب جهانی و جان سیم و زری

ز حال زار من داغدیده میداند
ز کوی دوست اگر عاشقی شود سفری

۲۷ ثور ۱۳۵۳

مقام رسوایی

باز برده از دستم طاقت و شکیبایی
پیکر سحر تابی در لباس خارایی

در سراچه قلبم باز کاکل افشان شد
مهر عالم آرائی از پی دل آرایی

موج تازه می بخشد پرتو حریر ماه
شیشهٔ گلویش را وقت باده پیمایی

در چمن نمی بینم آب و تاب اندامش
عالم دگر دارد آن بهار زیبایی

صافی بناگوشش گر بچشم دل بیند
کوه نور میگردد سینه تماشایی

اوج افتخار من بر فلک زند پهلو
عشق اگر دهد جایم در مقام رسوایی

ماه حمل ۱۳۵۳

حق تیغ ابرو

پراست جان‌من ازعشق آتشین خویی
که نیست در تنم ازمهر او تهی مویی

ندیده‌ایم چوچشمت بعین خاموشی
ببزم اهل نظر مردم سخنگویی

دماغ من چه بود تازه کن روان مرا
صبا بیار بسویم شمیم گیسویی

مگیر سایه سرو بلندت ازسرمن
که نیست همچومنت عاشق بلاجویـــی

به نقد جان گرانمایه‌اش ادا سازم
بود بگردن من حق تیغ ابرویی

سپرده‌ایم دل خویش‌هرچه بادا باد
بدست شوخ پریروی آدمی‌خویـی

ماه حمل ۱۳۵۳

سحر نگاه

چه سحر کرد نگاهت بجان مسکینم
که هر طرف نگرم جلوهٔ تو می بینم

صدای تیشه فرهاد نامراد آید
بگوش صاحب دل از نوای شیرینم

بلندی نگهٔ کیست رفعت سخنم
خیال سرو که شد خالق مضامینم

بجای اشک رود خون دل ز چشمانت
رسی اگر تو بمعنای بیت رنگینم

خرد فریب بود نرگس فسونکارت
که کرد با نگهی چارهٔ دل و دینم

قسم بجان تو بر آن سرم بکوی وفا
اگر غبار بگردم ز پای ننشینم

حمل ۱۳۵۳

دامن صحرا

تا سینهٔ تو دامن صحرا نمی‌شود
شایان جلوهٔ قد لیلا نمی شود

تا شب چراغ عشق نسوزد به سینه‌ات
آن آرزوی گمشده پیدا نمی‌شود

پیمانه‌دار باده بیرنگ عشق را
در پیش کس دهان طلب وا نمی‌شود

جز دیده و دلیکه بود همچو مهر و مه
هر آبگینه ساغر و مینا نمی شود

بیگانه‌از تجلی صبح وصال تست
چشمیکه محرم دل شبها نمی‌شود

جز عشق جاودان تو ایجان حیدری
هر کس امیر کشور دلها نمی‌شود

زمستان ۱۳۵۲

نقش آرزو

دلرا بشوق چشم تو ازدست داده‌ام
نی در خمار بنگم و نی مست باده‌ام

شایدز ناتوانی من باخبر شوی
درخاك آستانهٔ تو سر نهاده‌ام

دستم بگیرای مهٔ مهرآفرین که من
درمنزل فراق تواز پا فتاده ام

در کوچهٔ امیددل و دیده منتظر
یکعمر شد که شام وسحر ایستاده‌ام

درسنگر مبارزه باالشکر فراق
باسینهٔ فراخ وجبین گشاده‌ام

جز نقش آرزوی توشوق دگر کجاست
ایجان حیدری بدل صاف و ساده‌ام

زمستان ۱۳۵۱

دشت‌فراق

غنی‌دلیکه خیال‌تو‌سیمبر دارد
درین‌دیار چه پروای سیم‌و زردارد

شراب کهنه علاج خمار او نکند
سری که مستی چشم تراخبر دارد

هوای باغ جنان برسرش نمی افتد
کسیکه گلشن حسن‌تودر نظردارد

شهیدطرز خرامت‌شوم که سروقدت
بباغ دیده من جلوهٔ دگردارد

کسی که گرمی دشت‌فراق‌را دیده
زآفتاب قیامت کجا حذر دارد

نگاه گرم خودازجیدری دریغ‌مدار
که آه‌سرد ولب‌خشک وچشم تردارد

ماه‌جدی ۱۳۵۱

امیدجوان

ای غافل از بلندی نام و نشان ما
بال هماست خار و خس آشیان ما

روشن ز روغن دل داغ آشنا بود
در بزم اهل درد چراغ زبان ما

کی در حضور یار توان کرد عرض حال
پرواز رنگ اگر نشود ترجمان ما

در پرده های چشم نکویان نهفته اند
کیف شراب پیر و امید جوان ما

تا کوکب هنر نشود باز کم فروغ
بی آفتاب عشق مباد آسمان ما

ما بی خطر بمنزل مقصود میرسیم
عشق صفاست راهبر کاروان ما

چون شمع داغدیده درین بزم حیدری
تا زنده ایم کس نبود قدردان ما

حمل ۱۳۵۱

نخل سخن

در راه عشق رفتن عاشق جریده به
از غیر یار تار تعلق بریده به

چشمیکه آب شرم وحیانیست محرمش
از دستگاه دانش و بینش کشیده به

بهر نموی آدم وعالم چو آفتاب
در سینه ایکه مهر نباشد دریده به

با تیغ آبدار محبت درین سرا
هر سر که شور عشق ندارد بریده به

در گلشنی که شاهد گل جلوه میکند
رنگ از ریاض عارض بلبل پریده به

خواهی اگر تو کیفیت عشق ، بیزوال
شهد از لبان سرو قدان ناچشیده به

خیر است اگر چه ما نرسیدیم حیدری
نخل سخن بباغ تمنا رسیده به

ماه جدی ۱۳۵۰

چراغ سینا

گل همچو گونهٔ تو فریبا نبوده است
بلبل چو من بناله و آوا نبوده است

مشک خطا چو کاکل عنبر سرشته ات
آرام جان و دلکش و بویا نبوده است

دیدم صفای روی تو گفتم برای دل
مخصوص کوه طور تجلا نبوده است

جان بخش و دلنواز چو امواج موی تو
عطر گلاب و عنبر سارا نبوده است

مجنون چرا درید گریبان صبر خویش
لیلی مگر بدامن صحرا نبوده است

چون چشم آبدار تو روشنگر روان
جام شراب و نرگس شهلا نبوده است

چون داغهای سینه صاف شهید عشق
روشن چراغ سینهٔ سینا نبوده است

ماه جدی ۱۳۵۱

ناله مستانه

اینشعر نیست نعره مستانهٔ من است
فریاد و شیون دل دیوانهٔ من است
کلفت نصیب شیشه می نیست خاطرم
دل در میان سینه پریخانهٔ من است
این پیکر نحیف که دیده گدازها
ماوای گنج عشق تو ویرانهٔ من است
ریزم سرشک گرم محبت بیاد تو
این آب صاف گوهر یکدانهٔ من است
سر تا قدم حیاکدهٔ چشم او ستم
شرم آشنای وضع ادیبانهٔ من است
منت خدایرا که دل داغدیده ام
منظور چشم رحمت جانانهٔ من است
از دام ودانه های دوعالم رمیده ام
زلف تو دام و خال لبت دانهٔ من است
شبها که درحکایت زلف تو روز شد
آخر هنوز اول افسانهٔ من است
شرمندهٔ نگاه تو ایجان حیدری
روح بزرگ وهمت مردانهٔ من است

زمستان ۱۳۵۱

چشم لیلی نسبت

کوچشم لیلی نسبتی تا باز مجنونم کند
شرمیده بیند سوی‌من ازمهر افسونم کند

تاگلخنم گلشن شود،جان‌وتنم روشن‌شود
من‌او شوم اومن‌شود،وزخویش بیرونم کند

من‌جان‌وتن افسرده‌ام ، زین زندگانی‌مرده‌ام
جان دگر بخشد مرایکدم دگرگونم کند

خواهم نگار ذوفنون، سرمایه عشق‌وجنون
کزیک نگاه پرفسون، برخویش مفتونم کند

ازعشق خواهم زندگی، پایندگی تابندگی
یاهمچو مهرم برکشد، یادر مکنونم کند

میخواهم ازعشقت صفادرگلشن مهرووفا
یاهمچوخس سوزد مرا، یاسروموزونم کند

۸ دلو ۱۳۵۳

چشم تما شا

سرا پاجان فزاو پاوسر موزون وزیبایـــی
چو اندامت نباشد مهر راگرمی وگیرا یـــی

دل‌وجان ودماغم رامعطرساختی جانا
ندارد یک‌چمن گل‌این دل‌انگیزی وبویا یـــی

یقینم شد که‌مه درآب تاثیر د گر دارد
چودیدم پیکرت درجامهٔ آبی‌خارایـــی

زبرق چشم مستت دیده تادل آب‌میگردد
تودر آئینهٔ چشم تماشایی نمیایـــی

بصد برگ سفیدوزرد مانندا‌ست اندامت
مگر تورشک گلهایی ببویایی‌و رعنایـــی؟

چومودرآتشم اما نمی بینی نمیدانی
که میخواهی زمن درعاشقی‌صبرو شکیبا یی

زموی‌وروی‌وچشم‌وابرویت‌پیوسته میخواهم
بتامستی ومخموری وشیدایی‌ورسوایی .

۱۱ دلو ۱۳۵۳

گرم و نرم

چو اشکِ عاشقان گرم است رویت
چو آه عارفان نرم است مویت

عرق کردی ز تاثیر نگاهی
سرشته گویی از شرم است خویت

بفانوس دل بی کینهٔ من
چراغی هست داغ آرزویت

اگرچه سینهٔ آیینه صاف است
نمیخواهم که گردد روبرویت

بود صبح امید شب نشینان
تجلی بنا گوش و گلویت

پریشان حیدری گم کرده خود را
به بحر آرزو در جستجویت

۱۹ جوزا ۱۳۵۲

بحر شیر

بچشمم برفها چون برگهای گل همی آید
زمین گلپوش گشته آسمان امروز گلریزاست

گل دیگر نمی‌خندد بچشمان تماشایــی
دمنها سیم سیما و چمنها نسترن خیز است

چو دیدم برف رادر پرتومهتاب شب پیما
گمان بردم که صحرا بحرشیر شکرآمیزاست

تماشائیست مه‌اندر دل آئینه های یخ
اگر شوق تو بیدار است وچشم بینشت تیزاست

ولی برمستمندانیکه عریانند و بی‌منزل
غریوتند بادو برفها بیداد چنگیز است

چوچشم خنده آمیز صفا رویان این دوران
بعین فتنه‌انگیزی روان بخش‌ودل‌آویز است

زمستان ۱۳۵۱

کمال هنر

سرو، بالنده چو سرو قدو با لای تو نیست
مهر، تابنده چوماه رخ زیبای تو نیست
آتش افروخته چون گونهٔ گلگون تو کو؟
برق‌گیرنده تراز گیسوی گیرای تو نیست

تو کمال هنری خو بتر از خو بتر ی
بسرا پای تو عیبی بسرا پای تو نیست

درد توراحت جانست وصفا بخش روان
نیست آن‌دل که‌دراوداغ تمنای تو نیست

چمن آرای‌جهانست گل‌وبرگ بها ر
لیک چون گلشن اندام دل‌آرای تونیست

می‌ومهتاب ولب بحر و نوای مطرب
عشرت انگیز چوروی طرب افزای‌تو نیست

چشم معنی نظری نیست که میپرسیدم
صورتی کوکه دراوجوهر معنای تو نیست.

۲۷ دلو ۱۳۵۳

دود عود

شبی اندر شعاع دست و بازوی بلو رینش
چودود عودمی پیچید سنبلهای مشکینش

بمانند دومه کاندر دل تالاب می غلطند
بلای جامه دیدم سینه های صاف سیمینش

بکام آرزویم جوهر حنظل شکر گردد
بیاد بوسهٔ لبهای شهدآمیز شیرینش

روان بخش است وجان پرور دل آویز است وشوق افزا
گرفته رنگ شعر تازه‌ام از لعل رنگینش

ازان گرمم که‌چون‌مهر جهان افروزمیتابد
بروی آسمان سینهٔ من داغ دیرینش.

۳ حوت ۱۳۵۳

الفت دیرین

هزار حیف که‌آن گیسوان مشکک آگین
ز بی‌ثباتی دور شباب شد سیمین

بیاکه‌زنده‌نمائیم روزگار کهن
بیا که تازه بسازیم‌الفت دیرین

توبی بصورت شعر پراز حلاوت من
بچشم اهل محبت چو معنی رنگین

دوگوشوارهٔ تابان وپرتوافشانت
بود بدیده من چون ستارهٔ پروین

توپاسدار جمالی بحسن وزیبایی
توجان ناز وادایی وجوهر تمکین

بغیر عشق که‌آخر گرفت دست‌مرا
نکرد هیچ کسی رحم بر من مسکین.

۱۵ حوت ۱۳۵۳

جان مطلب ها

بلای جامه آبی تن تودر شبها
بچشم شوق کند جلوه‌هاچو کوکبها

زبان حال مرا ترجمان دیگر نیست
نهفته اند بچشم توجان مطلبها

نوای‌ما که بود گرم وا ینقدر گیرا
شنیده‌ایم سخنها ز آتشین لبها

بود ترانه ما نغمه های‌ما از دل
بسان آیینهٔ بی غبار مشربها

برای مردم عادی نگفته‌ا یم سخن
سروده‌ایم غزلها بحالت تبها

هزار شکر که از دام رنگ آزادم
کشید عشق مرا از حصار مذهبها

نخوانده درس محبت نمی شوی کامل
اگر ز فلسفه خوانی‌هزار مکتبها .

۱۷ حوت ۱۳۵۳

کوکب داغ

دلیکه‌در تب عشق تو آب میگردد
بجام سینهٔ عاشق شراب میگردد

کسیکه کوکب داغ تودر جگر دارد
سفید کارتر از آفتاب میگردد

خیال روی تو شبها به‌آسمان دلم
گهی ستاره گهی ماهتاب میگردد

بهر کجا که صبا عطر گیسویت ببرد
هوای شستهٔ اومشکناب میگردد

بیا که گلشن رویت زاشک رنگینم
درین ادبکده باآب و تاب میگردد

حیا نگر که گل چهره‌اش به آب عرق
ز پرتو نگهٔ من گلاب میگردد

به‌سینه‌ایکه بوددا غهای عشق نهان
زبان نالهٔ او شعر ناب میگردد

۱۹حوت ۱۳۵۳

کوکب سحری

بهشت روی من ای شاهد چمن پیکر
فرشته خوی من ای جان جان اهل نظر

دماغ من ز نسیم بهار تازه نشد
بیا که بوی تو دارد حلاوت دیگر

بیا که داغ تو روشن بود بکنج دلم
چو کوکبی که تجلی کند بشام و سحر

کلام مهر تو از کود کیست تا پیری
بگوش جان من ای سیم تن چو حلقهٔ زر

بزیر جامهٔ آبی صفای اندامت
کند بچشم ترم جلوه ها چو شیر و شکر

بچشم اهل صفا در جهان حسن وادا
بود جمال تو آئینهٔ کمال هنر

دمیکه داد دل و دین خویشرا بکفش
ز بی ثباتی او حیدری نداشت خبر

۸ حمل ۱۳۵۴

گمگشته

ایکه بودی آب و تاب گلشن اشعار من
رفتی و باخویش بردی جلوهٔ گلزار من

گرمی و گیرائی شعر ترم روی تو بود
سرد شد بی آفتاب چهره ات بازار من

با تحیر میگشایم دیده بر دیوان خویش
چون بود آیینهٔ دیدار تو آثار من

از دورنگی میکشد عشق صفا پرور مرا
میشود آئینهٔ کردار من گفتار من

من نه تنها از پی گمگشتهٔ خود می تپم
خویشرا میجوید از من این زمان دلدار من

از دگر جا حل نگردد مشکل ما حیدری
عشق میباید که بکشاید گره از کار من

۲ جوزا ـ ۱۳۵۴

تجلیگاه معنی

در تجلیگاه معنی گر بود جان دیدنی
هست در آیینهٔ روی نکویان دیدنی

گر نباشد جوهر حسن تو منظور نظر
نیست جانا عارض گل در گلستان دیدنی

گر بود چشم حقیقت بین ومعنی آشنا
هست در یک قطره دریای خروشان دیدنی

تا بکی نادیده گیری قطره های اشک ما
هست شبها آخر این جوش چراغان دیدنی

سیر کن آیینهٔ اشک روانم حیدری
چون بود آن جلوهٔ سرو خرامان دیدنی

۱۱ جوزا ۱۳۵۴

سودا

سیه بختم من از سودای زلف‌خانه بردوشی
پریشان روزگارم ساخت هجران سیه پوشی

شبی درمحفل اهل صفا مستانه میگردید
خرابم کرد چشم‌شاهد شوخ قدح نوشی

حیاپرورده‌ٔ عشق ترا نقص و فا باشد
بدل‌می پرورد گرحسرت گرمی آغوشی

بنور عشق‌جان افروز عالمتاب می بینم
صفای گردنی در پرتو صبح بناگوشی

بهرجانب که می بینم گل‌امید می‌چینم
تجلی کرد تابردیده‌ام گلشن برو دوشی

من آن منظومه را فریاد بیدردانه میدانم
که‌ازعشق روان پرور ندارد گرمی‌وجوشی

۱۹ ر ۴ ر ۱۳۵۴

سایه

عاشقم فریاد دردآلود درمان من است
شاهدشیرین ادای شعر جانان من است

عطر شعر شاعر شوریدهٔ داغ آشنا
سالها شد فرحت افزای دل‌وجان من است

هرغزل کزعشق میگیرد فروغ جاودان
روشنی خلوت شبهای هجران من است

بیکدورت باد یارب سینهٔ دشت‌جنون
درجهان شور ومستی بهرجولان من است

چشم اگرداری ببین کز یاد رخسار کسی
برگ گل آیینه‌دار داغ حرمان من است

زلف‌زرینی که می‌افتد به‌سیمین سینه‌یی
سایهٔ‌جمعیت فکر پریشان من است

۳۱ سرطان ۱۳۵۴

نسیم دیده

ستاده بود چو طاووس مست برلب جو
کشید جان مرا سینهٔ کشیده او

بزیر جامه سبز حریر میلرزید
چو موج نور دو تا نار نو رسیده او

چو دود عود به اطراف روش میرقصید
شکسته کاکل مست نسیم دیده او

ز گرمی نگهٔ اهل ذوق می سوزد
لبان نازك داغ هوس ندیده او

هزار حیف که چون معنی رمنده شعر
نگشت رام بمن خاطر رمیده او

نهال تازهٔ پربرگ و بار مهر و وفاست
بباغ سینهٔ من قامت گزیده او

۲۴ اسد ۱۳۵۴

جامهٔ شب

چشم مستت شراب را ماند
نکهت شعر ناب را ماند

زلف مواج خانه بردوشت
جان پر اضطراب را ماند

نکهت روی وموی دلکش تو
عطر مشک وگلاب را ماند

روشنی بخش خانه دلهاست
چهره ات آفتاب را ماند

ناله آب درچمن باتو
نغمه های رباب را ماند

تن صافت بلای جامه شب
پرتو ماهتاب را ماند

حیدری آه عاشقانه تو
زلف پرپیچ وتاب را ماند

۴ سنبله ۱۳۵۴

مستی زلف

پای تاسر بهار را نازم
سرو گلشن سوار را نازم
جنت‌ماست روی نکویش
رحمت کردگار را نازم
بمن آموخت خود شناسی را
چشم آیینه‌دار را نازم
ازگلش بوی درد میآید
سینهٔ داغدار را نازم
میکند گرم و نرم دلهارا
نالهٔ پر شرار را نازم
موجهایش شکست آهنگست
مستی زلف یار را نازم
برقسان خرمن غرورم سوخت
آه بی اختیار را نازم
مست می‌سازدم شنیدن او
نغمهٔ آبشار را نازم

به نیاز یکه عشق میخواهد
ناز حسن نگار را نازم

نگهتش تازه میکند جانرا
کاکل مشکبار را نازم

حیدری در خموشی شبها
نعرهٔ رود بار را نازم

۲۷ میزان ۱۳۵۴

آیینه ها

تا بچشمم صورت‌آیینه سوز یار بود
جلوهٔ گلهای نوری درنگاهم تار بود

ازمحبت شمع‌داغ سینه‌سوزی داشتم
خاك درآئینهٔ چشم‌ترم گلزار بود

آفتاب عشق‌ما در پردهٔ صورت نماند
سیر او در روشنی حسن معنی‌دار بود

باحلاوت داشتم جان و جهان دیگری
شاهد طناز من تا درپی آزار بود

چشم‌او درعین مستی بانگاه مهربان
گاه‌گاهی پاسدار مردم بیمار بود

درجوانی غیراو خودرا ندیدم حیدری
گرچه در روی جهان آئینه‌ها بسیار بود

دوم عیدفطر ۱۳۵۴

کمال زیبایی

هنوز نام‌خدا دلبرودل آرایی
هنوز گلشن حسنت بود تماشایی

بباغ سینهٔ‌من طرفه جلوه‌ها دارد
هنوز سرو قدت باکمال زیبایی

هنوزجوهر گلهای آرزوی منی
هنوز فرحت جان‌ودلی ببویایی

نرفته‌ای زدل‌و دیده‌ام خدا داند
بهرکه می‌نگرم آشکارو پیدایی

مرا توان جنون رفت وتاب مجنونی
چنانکه نیست تراهم مجال لیلایی

مساز تازه دگر آتش جنون‌مرا
که‌نیست مصلحت کارها برسوایی

ازان به‌هجرتو تن‌داده‌ام که در وصلت
هنوز نیست مرا طاقت وشکیبایی

۱۸ عقرب ۱۳۵۴

افسون

تادلی برسروشاعر سازتو مفتون نشد
درگلستان محبت ناله‌اش موزون نشد

من ندیدم عاقلی کایجوهر حسن‌وجمال
دید دیدار خردسوزتو ومجنون نشد

آرزوی حسن‌ودرد نامرادیهای عشق
درمیان سینه‌ام گاهی کم وافزون نشد

بارها من‌دیده‌ام درگرمی سوزفراق
جان‌زتن بیرون‌شد ومهرت‌زدل بیرون نشد

کی نگاهت دید روزی زاهدافسانه ساز
درجهان چون‌حیدری افسانه‌وافسون نشد

۱۴ قوس ۱۳۵۴

مستی نا تمام

دریغا که مستی ما نا تمام است
وگرنه دوعالم نشاطم بکام است

ترا میبرد عشق منزل بمنزل
براهی که هرگام تا راج دام است

زعشق گرانمایه هرگز مزن دم
اگر برسرت نقشی از ننگ و نام است

چوامواج بشکسته دوراز کنارت
قرار آرزو ایست وراحت کدام است

بچشمت که روزی بمن مهربان بود
مرا از نگاه تو کیف مدام است

زآزارت آزرده خاطر نگردم
که جور تو خاص است و مهر تو عام است

۲۶ قوس ۵۴

سپیده

تنت حریم گل افشان عشق و امید است
که زنده ایم ببوی بهار آغوشت

چراغ یاد تو روشن بود بکنج دلم
هنوز سینهٔ من نیست شمع خاموشت

فگنده مهر تو پرتو بدره های دلم
گمان مبر که کنم لحظه ای فراموشت

به آسمان دلم همچو ابر سرگردان
بود خیال برو بازوی سحر جوشت

چو جان اهل صفا پاك و تا بناك بود
بچشم مردم صاحب نظر بناگوشت

ز لای ابر سیه همچو مه بود روشن
سپیده پیکر نورانی سیه پوشت

چون آبشار طلایی به سینهٔ سیمین
فتاده از دو طرف زلف خانه بردوشت

ماه قوس ۵۴

سیل نقره

لاله گون جامی بکف در پر تومه پای گل
روی فرش سبزه هامست وخراب افتاده است
در فروغ مه بروی سینهٔ سیمین او
زلف زرینش بچندین پیچ و تاب افتاده است
تابش صبح بناگوش است یا نور روان
چون چراغ طور بیرون از حجاب افتاده است
لطف دیگر دارد امشب ساعد جان پرورش
همچو میل نقره روی تخت خواب افتاده است
تا که دید امواج نوری ای تنش در برکه ای
در دل خورشید عالم اضطراب افتاده است
بردر و دیوار منزل روشنی پیکرش
همچو نور نیمرنگ ماهتاب افتاده است
در لب جو جامهٔ زردش بتن شد جلوه گر
گوئیا در آب عکس آفتاب افتاده است
وای بر بلبل که می بیند زجور باغبان
برگهای گل چو اوراق کتاب افتاده است

۲۸ جدی ۱۳۵۱

امواج

گوش جان بکشای و پیش آ، نعرهٔ مستانه بشنو
نعره‌مستانه‌ای از ایندل دیوانه بشنو

در سریر بزم رندان با صفای سینه بنشین
خندهٔ مینای می رااز لب پیمانه بشنو

باش معنی آشناامروز باشیخ و برهمن
نکتهٔ صلح و صفا رااز خودو بیگانه بشنو

زاغ رار گین نوایی نیست ایگل در چمنها
ناله‌های آتشین از بلبل و پروانه بشنو

در جهان تا آشنای معنی بیگانه گردی
از زبان اهل الفت قصه وافسانه بشنو

یا صمد گویان بدامان صنم زن چنگ اخلاص
در مقام عاشقی این نکتهٔ رندانه بشنو

بگذراز صورت بمعنی آشنا کن گوش جانرا
نعرهٔ الله اکبر از بت و بتخانه بشنو

غیرحیرت نیست‌چون‌آیینه‌را حرف و کلامی
ماجرای‌زلف سرکش‌ازز بان شانه بشنو
شعلهٔ جواله شو افسردگی مرگ‌حرام است
ازلب آزاده‌مردی این‌سخن‌رندانه بشنو
برشوازجاای خروش‌زندهٔ دریای‌هستی
سیرکن‌این نعره‌ها ز امواج بی پیمانه بشنو

۱۳ جدی ۵۴

شعله اندام

نعرهٔ مستانه ای دیوانه میسازد مرا
شمع داغ نالهای پروانه میسازد مرا

چشم تو درعین مستی از نگاه مهربان
میکند افسون و هم افسانه میسازد مرا

یک نگه برصورت زیبای پر معنای تو
آشنای معنی بیگانه میسازد مرا

عقل دوراندیش رااین همت عالی کجاست
هرچه سازد عشق آنجا نانه میسازدمرا

شعله اندامیکه یادارد بکانون دلم
خوب میدانم که آتشحانه میسازد مرا

عاقبت کیف نگاه مست هستی سوز تو
معتکف درگوشهٔ میخانه میسازد مرا

در شبستان محبت دیده و دل حیدری
مبتلای ساغر و پیمانه میسازدمرا

۱۲ جدی ۱۳۵۴

پایمردی

بسوی دوست چگویم تراکه چون رفتم
زخود برامده بی‌چندو بیچگون رفتم

زیاری خرد خام راه گم کردم
بکوی عشق بپامردی جنون رفتم

بزور باده نرفتم زخود بیرون گاهی
به‌مهر چشم تو از خویشتن بیرون رفتم

از آن‌زمان که ترا یار دیگری دیدم
بخون‌و خاك نشستم، بخاك وخون رفتم

بران امید که‌از پیش وکم‌شوم غافل
بخواب مرگ به‌افسانه‌وفسون رفتم

چه‌صحنه هاکه ندیدم بعمر کوتهٔ خویش
که‌عاقبت من ازین دار آزمون رفتم

۱۵ جدی ۱۳۵۴

سوختم

سوختم درآتش بیداد هجران سوختم
سوختم‌من روزوشب پیداو پنهان سوختم

اختران سیمگون دیدند شبها تاسحر
چون چراغ لاله هاکاندر بیابان سوختم

از فروغم محفلی جمعیتی روشن نشد
چون‌خس وخاشاك پاشان و پریشان سوختم

شبچراغ چشم توخاموش شدمن باادب
پیش رویت تاسحر چون شمع گریان سوختم

یاد گیسوی توافزون ساخت سودای مرا
بیشتر در عام شام غریبان سوختم!

٥٤ ١٠ ٢٦

تن روشنگر

جانم از حسن جهانیکه ترا بود چه شد
روی عالم نگرانیکه ترا بود چه شد

دیده بودم سحری آیینهٔ پیکر تو
تن روشنگر جانیکه ترا بود چه شد

قامتت دیده چو میدید چمن میبالید
راستی سرو روانیکه ترا بود چه شد

لاجوردی شده در دیدهٔ نادیده من
رشک یاقوت لبانیکه ترا بود چه شد

به تن عاشق افسرده روان می بخشید
سخن و کام و زبانیکه ترا بود چه شد

حیدری در قفس و هم جهان آزاد
سر پرشور و فغانیکه ترا بود چه شد

۲۵ جدی ۱۳۵۴

تجلی بیرنگ

تابنده همچو مهر بود شبچراغ دل
رخشنده نیست کوکب سیمین چو داغ دل

زان آب تابناك که سرجوش آتش است
خمخانه ها تهیست بجز از ایاغ دل

بازش ربوده باز نگاهی ز سینه ام
در حیرتم که از که بگیرم سراغ دل

کی میخرد به نیم نظر روضهٔ جنان
چشمیکه باز شد به تماشای باغ دل

باشدهوای گلشن کوی تو در سرش
بوی بهشت تازه نسازد دماغ دل

فارغ بود ز فتنه و آفات زندگی
هرکس که راه برد بکنج فراغ دل

گرمی به آفتاب جهانتاب میدهد
ای غافل از تجلی بیرنگ داغ دل

۲۶ جدی ۱۳۵۴

روی امیدم

آشفته‌ام آهنگ شکست است نمودم
من موج دل آزردهٔ دریای وجودم
ای چشم تو آئینهٔ هر بود و نبود دم
یاد لب نوشین تو اعجاز سرودم
مگذار خموشانه بمیرم که زمانی
من مرغ نواسنج گلستان تو بودم
شور شررانگیز من از جور فلک نیست
وز زخمهٔ عشق است نواخیزی عودم
در راه وفا آنکه سر و مال فدا کرد
بر جان بر از ندهٔ او باد درودم
از سیلی ایام شکایت چو نکردم
ای عشق بزن بوسه بر رخسار کبودم
زین داغ دهم جان که چرا چشم امیدم
آنشب بکف پای لطیف تو نسودم
باآنکه مرا آتش هجران تو در داد
شادم که کسی را خبری نیست ز دودم

۲۴ جدی ۱۳۵۴

تابناک

میروم ز کوی دوست میشوم بیابانی
می کشم ز نای دل ناله های چوپانی

نغمهٔ حزین جو ، خاطرم نمیجوید
خواهم از دل دریا نعره های طوفانی

شوق در تنت مرده ، عشق از تو آزرده
ای چو سنگ افسرده تا بکی گران جانی

جوهر وجودی تو ، بود هر نمودی تو
آتشین سرودی تو ، سوز و ساز دورانی

مهر و ماه و پروینی ، تابناک رو هینی
نور خود نمی بینی ، زور خود نمیدانی

حرف همچو مروارید ، دانه دانه میریزد
عالم دگر دارد ، زان لبان مرجانی

زلف خود پریشان کن ای محیط استغنا
کیف تازه می بخشد موج را پریشانی

۱۹ جدی ۱۳۵۴

جنگل سودا

در پرتومهتاب نکردیم تماشا
امواج کف آلود خروشندهٔ دریا

درروشنی ماه جهانتاب ندیدیم
شب سینهٔ بیکینه آیینهٔ صحرا

ازرنج وغم دهر پرآشوب نترسم
تاهست بسویم نظرعشق توانا

درعالم بیش وکم اوهام نباشد
جز برق نگه چاره گر جنگل سودا

در دیده مجنون وفا پیشه توان دید
رازیکه بوددر دل رنجیدهٔ لیلا

زین هستی موهوم بکام دل ما نیست
جزعشق خرد سوزو جنونساز، گوارا

۲۹جدی ۱۳۵۴

خیمهٔ لیلی

تاز پیش چشم من آنجامه گلگون میرود
از دل وازدیده‌ام خون میچکد خون میرود

نالهٔ موزون مخواه ای باغبان از فاخته
زین چمن روزی اگر آن سرو موزون میرود

ای بسا شبها که ازیاد قدو بالای تو
دود آه حسرتم آنسوی گردون میرود

بسکه من افسرده‌ام دور از بهار جلوه‌اش
گر نشاط آید بسویم ، جان محزون میرود

شب چراغ خیمهٔ لیلا که روشن میشود
کس چه میداند چها برجان مجنون میرود

گر ببیند چشم او درعین دیدن حیدری
رنگهای حکمت ازمغز فلاطون میرود

۱۴ ر ۱۱ ر ۱۳۵۴

نعره مردانه

در مقام عشق فرقی ازخود و بیگانه نیست
اهل‌مشرب را تمییز کعبه و بتخانه نیست

شعر رنگین نالهٔ امواج احساس من است
درسرم غوغای ناموزون بیدردانه نیست

نعره‌ای خواهم که مردیها دهد نامرد را
ناله‌های مردهٔما نعره مردانه نیست

نغمهٔ آزادگی بخشد دمادم جان نو
وای برحال کهن‌سازیکه آزادانه نیست

میکند افسرده‌تر افسرده را آوای او
سینه‌ای کزعشق جان افروز آتشخانه نیست

حیدری این نکته‌را نازم که‌میگوید«نوید»
«خاک‌در بزمی که‌آنجا نعرهٔ مستانه نیست»

استاد نوید شاعر غزلسرای معاصر

نازنین وطنا

چنان فسرده روان من ای بهار تنا
که گوئیا نبود خون زنده در بد نا
بیاجهان دگر بخش آرزوهارا
تویی بعالم هستی شکوه عشق منا
بیاد دار چه شبها که تا سپیده دمان
چراغ چشم توام بود شمع انجمنا
بجستجوی توام من چو گرد سرگردان
اگر بدشت فتم یابد امن دمنا
بیا که سینهٔ صافم زعکس اندامت
بسان دیده آیینه ها شود چمنا
توهمچو زندگی ای خسروانه شیرینی
به بیستون وفایت منم چو کوهکنا
بچشم من خس وخار تو جلوه ها دارد
بسان شاخهٔ سیمین نهال نسترنا
شراب ناب تویی ، همچو آفتاب تویی
بجسم وجان صفا آشنای مردوزنا

(۷۱)

قسم به‌آب‌وهوایی که‌هست جان پرور
برای اهل‌محبت چوعطر یاسمنا

درستی دل عشاق درشکست بود
چنانکه کیفیت‌زلف درشکن شکنا

قسم بجوهرذاتی عشق‌وکعبهٔ‌عشق
قسم بپاکی خون‌شهید بی‌کفنا

که‌در تمام شرایین‌من بود جاری
خروش نغمه‌عشق تونازنین وطنا

۶ دلو ۱۳۵۴

(۷۳)

بیستون

خوش آنگهی که به‌عشق تو می طپیدم من
نفس نفس بهوای تو می جهیدم من

نمیشد ار رخردخام مانع سیرم
کنون بمنزل مقصود میرسیدم من

چوآهویی که ز صیاد میکند وحشت
زخویشتن بخیال تو میرمیدم من

فضای درخور پروازما اگر می بود
زدام رنگ چوسیمرغ می پریدم من

براه ناز تو ای کبک کاکه رفتارم
زرشته‌های روان دام می طنیدم من

صفاو گرمی جانم نمیشدی زایل
اگر قدتو در آغوش میکشیدم من

به بیستون محبت بجان‌خود دیدم
حکایتی که زفرهاد می شنیدم من

۷ حوت ۱۳۵۴

گلو بند

طلسم زهد بدستور عشق بشکستم
باینوسیله زنیرنگ عقل وا رستم

تنم چورشتهٔ زنار گشت درعشقش
که تا به سلسلهٔ زلف یار پیوستم

چسان رهاشوم ازدام عشق کزاول
بحلقه‌حلقهٔ گیسوی دوست دل بستم

بدانه دانهٔ وی‌روی یار می بینم
بجای سبحه گلوبند اوست در دستم

شراب مهر توجاریست در شرایینم
قسم بکیف نگاهت که‌سالها مستم

زبند بند تنم جوش میزند عشقت
بغیر مهر تواز هر چه هست بگسستم

همانگهی که تو از باغ سینه‌ام رفتی
بگشت سرد روانم، زجوش بنشستم

۲۳ دلو ۱۳۵۴

نگهت گلهای شعر

باز درآیینهٔ روی کسی با چشم شوق
سیر کردم جلوه های حسن نیکوی ترا

دیدهٔاقبال روشن باد کامشب دیده ام
باغ آغوش‌روان بخش چومینوی ترا

نگهت گلهای شعر تازه امجان پروراست
کرده‌ام تصویر تا اندام‌خو شبوی ترا

باکمال شوق کردم انتخاب ، ای‌حسن ناب
از بیاض چهره‌ها تک‌بیت ابروی‌ترا

نعرهٔ مستانه‌ام‌دیوانه سازد خلق را
دیده ام‌تامستی چشمان جادوی ترا

مهر گردون مینما ید بوسهٔ نوری نثار
هرسحر موج صفای دست و بازوی ترا

همچو سرو آزاده ام تادیده‌ام درباغ دل
جلوه های قامت بالای دلجوی ترا.

۲۴ دلو ۱۳۵۴

شعر

درین دیار دل‌ودلربای من شعر است
یگانه شاهد شیرین ادای من شعراست
به محفلم که‌رسیدی دم از شراب مزن
کباب‌رانشناسم غذای من‌شعر است
نموی زندگی ام نیست ساز و برگ‌دگر
درین ستمکده برگ و نوای من‌شعر است
بیا بساغر جانم شراب شعر بریز
صفای خاطر دردآشنای من شعراست
بدام دهر من‌آن عندلیب محصورم
که‌آب ودانه‌ندارم ،هوای من شعراست
طبیب راتو بگو دردسر مکش بیجا
دوای درد دل بیدوای من شعراست
به پیش کس نکنم دست احتیاج دراز
چراکه حاجت وحاجت روای من‌شعر است
قدش به‌آینهٔ شعر جلوه ها دارد
که مظهر بت گلشن قبای من‌شعر است
۲۵ دلو ۱۳۵۴

کوشش جاوید

نرفته ازدلم آنروز کان بهار امید
نشسته بود لب جوی زیر سایهٔ بید

بدید دیدهٔ من درسپهر سینهٔ او
تجلی ایکه ندارد در آسمان خورشید

بسان شمع فروزان بپردهٔ فانوس
ستاده بود بتن جامهٔ حریر سپید

فروغ ساعدش ازلای آستین حریر
بگشت چشم ربا رنگ‌روی ماه پرید

شعاع سینهٔ او بود من گمان بردم
زابر دردل شب آفتاب سر بکشید

بحیرتم زصفای بلور گردن او
چو دیددیده بدل گفت صبح حشر دمید

بلای چادر مبز یکه بودزیب سر ش
زچشم حسرت من‌روی‌خو دنمی پوشید

دران دقا یق نازك که شوق میداند
زچشم شاعر عا شق بسان بر ق رمید

برفت و گشت نصیبم بوادی حرمان
بناامیدی وامید کو شش جاوید .

۲٦ دلو ۱۳۵۴

روان روشن

دیده‌ام آتش‌تنی درآبگون پیراهنی
آبگون پیراهنی پوشیده آتشگون تنی

پیکر تابنده تر از اختران سیمگون
برتن اهل صفا همچون روان روشنی

میگریزم درحصارعشق ازچنگ خرد
نیست‌مارا در دوعالم جزمحبت مامنی

روزوشب ازشش جهت باد مخالف میوزد
برچراغ شعر ، ازچشم تو خواهم روغنی

نی بباغ ونی براغ ونی به‌صحرا یافتم
چون گل‌رویت نشاط انگیزوبویا سوسنی

ازگل‌وسنبل دماغ جان‌ما مشکین نشد
عطر گیسوی دلاویزت ندارد لادنی

میکند برچشم‌شوقم جلوه های رنگ‌رنگ
دربهار بیخزان‌عشق ، پیکر گلشنی

۲۹ ماه دلو ۱۳۵۴

شاخ یاسمن

بهار بود یکی صبحدم شکوفه تنی
نشسته‌مست بپای نهال نسترنی

لباس یاسمنی برتن روانتابش
بدست نازوادا داشت شاخ یاسمنی

صفای پیکر او درحد تصور نیست
بجان‌حور که دیده است موج پیرهنی

چوآبشار که ریزد بمرمرین دوشی
بروی سینه برافشانده زلف پرشکنی

صفای خاطرمارا نخواست بانگهی
چواشک روشن اهل‌ادب صفا بدنی

نه‌خسروئیست بدوران‌ما نه‌شیرینی
به بیستون محبت نماند کوهکنی

۳ ماه حوت ۱۳۵۴

امواج شعر

همانقدر که به‌اغیار مهربانی تو
باین‌اسیر ستمدیده سرگرانی تو

بپوش پیکر سیمین ، به‌نیلگون جامه
که در زمین نگاهم چو آسمانی تو

بسازوبرگ جمالت قسم بچشم ترم
که‌چون بهار دل‌انگیز بیخزانی تو

به‌قطره قطرهٔ امواج شعر مولانا
چو نور شمس بچشم‌هنر عیانی تو

چو شیخ ، عشق توام شعروشاعری آموخت
درین ادبکده از بسکه نکته‌دانی تو

چو شعر حضرت‌حافظ بصورت ومعنی
بجسم مردم صاحب نظر روانی تو

بسان نشأه که اندر شراب ناب بود
بساغر دل‌خونین من نهانی تو

۶ حوت ۱۳۵۴

بیا

فروغ جان من ای مهر تابناک بیا
امیدوعشق من ای آرزوی پاک بیا

بزندگی نشدی شبچراغ محفل من
کنونکه داغ ترا میبرم بخاک بیا

مباد دست من و دامنت بروز جزا
بیاکه میشوم از دوریت هلاک بیا

بپاره های دلم رحمی ای لطیفهٔ جان
بیاکه سینهٔ من گشته چاک چاک بیا

مباد از دل بی کینه‌ام رها گردد
زفرقت تو یکی آه سوزناک بیا

بیا روان مرا بخش راحت جاوید
بکن بماتمم ایدوست اشتراک بیا

چه شد که نیست بجامم عصارهٔ انگور
دمی به‌سایهٔ عشرت فزای تاک بیا

۴ حوت ۱۳۵۴

عرض مطلب

یادایامیکه دلدار جوانی داشتم
مهوش عاشق پرست و مهربانی داشتم

تا بدل مهرمهٔ خورشید شانی داشتم
طالع فرخنده وبخت جوانی داشتم

گرم و گیرا بوداشعار من داغ آشنا
درمیان سینه عشق مهربانی داشتم

از کمال گل پرستی و نبوغ عاشقی
در ریاض چشم بلبل آشیانی داشتم

بی ظهور عرض مطلب بود آگاه ازدلم
دلبر رمزآشنا ونکته دانی داشتم

درحضور اوزبان شکوهٔ من بسته بود
ترجمانی چون نگاه ناتوانی داشتم

ازسر شب تاسحر میسوخت بالای سرم
باوفاشمع انیس وهمزبانی داشتم

ماورای این جهان مبتذل درهر نفس
از فیوض عشق اوجان‌وجهانی داشتم

رنج فرقت از تن راحت نصیبم‌دور بود
درجهان زندگی آرام جانی داشتم

از تعلق همچو سرو آزاد بودم حیدری
جامهٔ سبز و بهار بی خزانی داشتم .

۱۸ میزان ۱۳۵۰

چه شد ؟

درحیرتم که یوسف گلپیرهن چه شد
روح وروان جان ودل مرد وزن چه شد

یعقوب باصفا وزلیخای باوفا
بیخانهٔ اسیری وبیت الحزن چه شد

رنگین حکایتیست زشیرین بروزگار
خسروچه دید ازغم او کوهکن چه شد

مست درای محمل لیلی وخیمه اش
آواره ایکه بود بدشت و دمن چه شد

صنعان چه دید دخترترسا کجا رسید
زناروقشقه وصنم وبرهمن چه شد

شایق کجاست ومحفل گیرای اشقری
بازار گرم مردم صاحب سخن چه شد

جانانه ایکه جذبهٔ مهرو محبتش
درکودکی کشید مرا ازوطن چه شد

ای باغبان پیر تو بسیار دیده‌ای
آن سرو شعله پیکر من زین چمن چه‌شد
ای تک درخت بید بپای تو شاهدی
روزی نشسته بود که همراه من چه‌شد
پروانه ای بگرد رخت پر نمیزند
شمع جهان فروز ترا انجمن چه‌شد
درهر خمش که دل سر دل او فتاده بود
آن زلف تا بدار شکن در شکن چه‌شد
آن چشم جان فروز که ازمن رمیده بود
عمری بسان آهوی دشت ختن چه‌شد
آن سینهٔ کشیده چو طاووس مست کو؟
آن گردن صفا وشعاع یخن چه‌شد
کو بازوی که رشک طلای سفید بود
آن ساعد چو شاخ گل نسترن چه شد
پیراهنیست یاسمنی بر تنت هنوز
آن پیکر چو برگ گل یاسمن چه شد
۲۱=اسد۱۳۵۳

صحرای گریبان

وای برجان من وآزار ناپیدای من
وای برداغ دل ودرد توان فرسای من

تا بزلفش گیرم آهی از اثر افتاده ام
هیچ در گیری ندارد نالهٔ گیرای من

عشق سوزانی درون سینه ام پنهان بود
از دل گرم است سوز و گرمی آوای من

ناامید ازچشم ساقی نیستم دور فلک
گرزند صد بار در سنگ جفا مینای من

درخزان عمر صورتسوز ، بی سیرت نشد
حسن معنی دار یار وعشق بامعنای من

نیست ممکن نقدحال خویش را پنهان کنم
چون بود آیینهٔ امروز من فردای من

باخیال سروموزونی روانی میکند
درجهان راستی طبع سخن آرای من

خدمت هستی مرا منزل بمنزل میبرد
بی تکلف همت وعشق امید افزای من

نیستم آوارهٔ دشت وبیابان جنون
سرز صحرای گریبان میکشد لیلای من

سازروشن از وصالت چشم جان حیدری
ای چراغ داغ تو نور دل بینای من

۱۳ ماه جدی ۱۳۵۰

عارف معنی نظر

خوشا کسیکه بخودزحمت اختیار کند
خزان زندگی خویش را بهار کند

چوخار پیرهن آرزوی کس ندرد
چوگل به همنفسان بوی خود نثار کند

سر طمع بمقام فلک نسازد خم
به سر فرازی جاوید افتخار کند

بدوش همسفران بارخود نیندازد
به نفع مردم بیچاره کاروبار کند

چرا بعالم پیری خراب وخوار شود
بروزگار جوانی کسیکه کار کند

کجاست عارف معنی نظر درین دوران
که بافروغ خرد فرق نورونار کند

همان دمیکه بسودایت حیدری میرد
دلش به سینهٔ پرآرزو قرار کند

۹ جدی ۱۳۵۰

پای گل

اگر بپای گلی باشد آشیانهٔ من
زبرکنند همه بلبلان ترانهٔ من

نفس به‌سینه گره ناله‌ام گلوگیر است
بود همیشه باین آب‌وتاب خانهٔ من

بروی این درودیوارو سقف‌دودزده
قیاس کن تو مضامین شاعرانهٔ من

بغیر بار غم‌وداغ ودرد محرومی
سبوی‌عیش ندیده است روی شانهٔ من

اسیر زلف سیاهم که خوب میدانی
زآه صبحدم وناله شبانهٔ من

زروی دلبری و از رهٔ جوانمردی
ترحمی بسرو برگ عاجزانهٔ من

صبا بگوش تو ایشاخ گل سحرگاهی
خدا کند برد آوای عاشقانهٔ من

ماه ثور ۱۳۵۱

یادها

بیاد دار چه شبها که تاسپیدهٔ صبح
بجای اشکک دوچشمم ستاره میبارید

بیاد دار که شوریده شاعر عاشق
فتاده بود بپای تو روی میمالید

بیاد دار که مهتاب ازسپهر برین
بموی وروی تو نور شکوفه میپاشید

بیاد دار که طبع جوان ومغرورت
بغیرمن بکس دیگری نمی‌جوشید

بیاد دار که آزردهٔ بجا بودی
زمن که رازتو درسینه‌ام نمیگنجید

بسان شبنم رنگین که ازگلاب چکد
نگه‌زآینهٔ صورت تو میلغزید

بنورماه ، بلور سپید گردن تو
بچشم شوق چومینای شیر میگردید

زلای جامهٔ شب سینهٔ سحر جوشت
چومه ز پردهٔ ابرحریر میتابید

دلم‌چوآب روانتاب تادم سحری
به نقش پای‌لطیف‌تو سینه میسائید

نگاه نافذتو برروان تیرهٔ من
چوکوکب سحری نور شوق میپاشید

دران شبی که من این شعر میسرائیدم
بنامرادی من روزگار می‌خندید

۲۹ دلو ۱۳۵۴

خیال

کجاست ماه که امشب بخاطر مجنون
ز مهر پهنهٔ دشت جنون کند روشن

که تابنور ، وی از دور خیمهٔ لیلی
بچشم قیس کند جلوه بهتر از گلشن

کجاست جنگل سر سبز در لب دریا
که عندلیب سخن ساز را شود مامن

فغان مرغ شب آهنگ را بجان شنوم
دران فضای صفایی که نیست رنج ومحن

گهی به نعرهٔ امواج مست گوش دهم
که میزنند سرو پا به صخره های کهن

گهی به آینهٔ روی بحرخیره شوم
که گشته است ز تمثال جنگل همچو چمن

چراغهای دل بحر دید نیست ببین
بچشم شوق که تابنده اند بی روغن

که‌دیده است بیک انجمن مه و ماهی
بغیر شاعر دریا نورد بی‌مسکن

ازین تخیل رویایی جنون انگیز
بهوش آمدم و گشت گلشنم گلخن

برای مردم آزاده اندر ینعالم
بچار چوب قفس زندگی بود مردن .

۳ حوت ۱۳۵۴

تن مواج

به آفتاب روان بخش صبگاه بهار
حدیث سینهٔ گرمت برهنه میگویم

اگر بپای لطیف تووارسد رو یم
بجز باشکك به‌آهش دگر نمی شویم

کنون طراوت رنگین گونه های ترا
سحر زشبنم برگ گلاب می‌پویم

بجای لاله وگل داغهای سینهٔ خویش
بحسرت تو درین لاله زار می بویم

لطافت تن مواج تو بچشم هنر
زآبشار بلورین شعر می جویم

زبیخ وپنجه ام ای روزگار قطع مکن
که من دوباره درین دشتها نمی رویم

۲۵ دلو ۱۳۵۴

دل آیینه

چون چراغ برق روشن در دل‌آیینه‌ها
درمیان آب میتا بید سیمین سینه اش

در فضای منزل شوقم شبی پیچیده بود
همچو دود عود موج گیسوی زرینه اش

از لطافت از حلاوت ازطراوت‌از ادا
کیف شعر ناب دارد پیکر نسرینه اش

کی‌زند زاهد دم ازموج صفای نوریان
گربچشم شوق بیند آن تن‌سیمینه اش

لطف دیگر میکند پیدا بشبهای بهار
از گل مهتاب رنگ وروی چون آیینه اش

سوختم تادر ضیای شمع دیدم رو کشی :
از پرندار غوانی بررخ سبزینه اش .

۱۷ جدی ۱۳۵۳

بیوفایی حسن

بهار بود یکی چاشتگه شگوفه تنی
بجلوه ایکه ندارد، در آسمان ناهید

بپای بیدسر سنگ در لب دریا
نشسته بود برنگی که شوق می جوشید

زعکس جامهٔ سرخ حریر و بویایش
صفای شیشهٔ دریا گلاب میگردید

نگاه وشرم وی ازآب لطف دیگر داشت
حیانگر که ز تمثال خویش می شرمید

گهی ز شرق گریبان شعاع سینهٔ او
به قطره قطرهٔ امواج، نور میپاشید

گهی چو آیینه محوسکوت ساحل بود
گهی ز نعرهٔ دریای مست میترسید

غرور حسن نگه می نمود تمکینش
دلش به سینه بآوای رود میرقصید

جمال خویش بحد کمال چون میدید
بزیر خیمهٔ نیلوفری نمیگنجید

ز بیوفایی حسن جوان خود غافل
به بی‌ثباتی عمر حباب میخندید

کنو نکه دیدمش از ضعف چون پریزدگان
ستاده بود بجا، دست و پاش میلرزید.

۲۲ دلو ۱۳۵۴

دو آیینه

دلم برده سرو چمن پیکری
بلورینه اندام، سیمین بری

چو آیینه سر تا قدم ساده ای
بگلزار جان سرو آزاده ای

صفا پیکرش موج دریای نور
ز پا تاسرش چشم بدباد دور

چو سرو روان تجلی چمن
بود جامهٔ سرخ وسبزش بتن

ربوداست هوشم برو دوش او
چگویم ز گرمی آغوش او

بود جان اهل صفا سینه‌اش
کمال جمال است آیینه اش

خرد دور گرد تماشای او
که عشق است سرجوش مینای او

نگاهش دهد مستی صد شراب
ندارد بجز روشنی آفتاب

چو امواج بشکسته گیسوی او
فتاد است بالای ابروی او

دو آیینه را روبرو میکنم
بحیرت نظر سوی او میکنم .

۶ جوزا ۱۳۵۴

بمناسبت تجلیل اولین جشن جمهوریت درافغانستان سروده شده است

ای آشنای نعره امواج بیقرار
مشنو دگر تو نالهٔ بیجان جویبار
سوز حیات نیست به آوای سرد او
گرمی مجوز ساز غم افزای آبشار
مرگ است بهر خاطر صیاد زندگی
بلبل مکن بکنج قفس ناله‌های زار
زیبنده نیست طوق اسیری بگردنت
قمری چو سرو نام به آزادگی برار
زردی رنگ و خشکی لب چشم تر نماند
ای شاعری که است ترا شعر آبدار
بازار گرم بی‌هنران سرد شد همی
برچشم مشتری هنر خویش عرضه‌دار
جای برادری و زمان برابریست
معیار برتری بجهانست حسن کار
کردار ما معرف ما هست جاودان
یعنی چو صورتیکه بمعناست پایه‌دار

درس تلاش میدهد وسعی بیکران
شورو نوای زنده امواج رود بار
نقش امیدو عشق بود جوهر بشر
عزم وثبات وعلم وعمل رنگ اعتبار
از شاهراه منزل مقصود پامکش
دست طلب زدامن مطاوب وامدار
«پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست؟»
گفتا بود مجاهده با رنج بی شمار
با اژد های فقرو جهالت نبرد کن
باچرخ کهنه کار دلیرانه کار زار
از همت بلند بدنیای بیش وکم
پای اراده داشتن و دست اختیار
با مردم زمانه به پستی نساختن
چون خس زجای خویش نرفتن بهر کنار
همواره در مقابل طوفان حادثات
مانند کوهسار وطن باش استوار
گروارسی بخویش تویی عالم کبیر
خردی مکن ز بونی وخواری بخودمیار
خشمت بود زبرق جهان سوز تندتر
جهد تو هم زسینهٔ خارا کشد شرار

برشو زخواب دیده بکن باز ، روز شد
ای آرزوی خفتهٔ شبهای انتظار
خورشید زندگی تو با تابش دگر
از پشت ابرهای سیه گشت آشکار
دیگر مکش تو ناز فرومایگان دهر
دیگر بحال خویش زبونی روامدار
دیگر ز نحس وسعد کواکب سخن مگو
افسانه های ثابت و سیاره واگذار
دیگر بکام خویش بگردان ستاره را
دیگر مکن تو شکوه ز بیداد روزگار
دیگر ترا بطالع واژونه کار نیست
دیگر تراست شاهد اقبال در کنار
دیگر بهار آرزوی تست بیخزان
دیگر بود حدیقهٔ عمر تو میوه دار
افزوده بر شکوه تو ای کشور کهن
جمهوریت که مظهر حسن است چون بهار
اصل حیات نیست جز آزاد زیستن
محکوم غیر را نبود زندگی شعار

جوش وخروش مردم آزاده ودلیر
چون موج های سرکش دریای بیکنار
طوفان ذوق وحال جوانان باصفا
انگیزهٔ مسرت پیران هـو شیار
رخشنده همچومهرو، فروزنده همچوماه
انوار رنگ، رنگ چراغان بشام تار
زیباعروس شرق سراپاست دلربا
تاازچراغ برق نمود است گوشوار
در پیکر جوان وطن خون دمیده است
یارب تو از فساد زمانش نگاهدار
گلهای افتخار بروید زخاك تو
گرجان خود به عشق وطن میکنی نثار
سیمرغ با نشان جهان بزرگی اند
ارواح پاك زندهٔ مردان نامدار
در وصف جشن دولت جمهوری جوان
بنوشتم این چکامهٔ شیوا بیادگار
مواج همچو رود خروشان هیرمند
پایدار همچو کوه شکوهمند باوقار

۲ ر ۴ ر ۱۳۵۳

ذات حیات

گفت دانای شئونات حیات
است فرهنگ بشر ذات حیات
اصل و فرع زندگی فرهنگ ماست
مشعل فرهنگ پیشآهنگ ماست
حفظ فرهنگ است ذات زندگی
استواری و ثبات زندگی
وای آن قومیکه بی فرهنگ شد
زندهٔ او زندگی را ننگ شد
قوم بی فرهنگ از جا میرود
همچو خس بروی دریا میرود
چون به نفس خود نباشد استوار
می فتد آخر بکام مار زار
زهر استعمار زارش می کشد
قهر استعمار خوارش می کشد
آتش سوزان این دو اژدها
عاقبت سازد وجودش را فنا

هر چه‌از بیخ و بن خود د ور شد
بینوا شد بنده شد مجبو ر شـــد

در حوادث پا یدار ی و ثبـــات
ا ست بیخ و پنجهٔ نخل حیـــات

قطر ه از ضبط نفس د ریا شو د
بحر بی پا یا ن و گوهر زا شو د

ذره ا ز مهر خو د ی با آ فتا ب
است د ر بالا خرامی همر کا ب

امتیاز رنگ‌وبو

امتیاز رنگ‌وبو از احولی است
این سخن در عین وحدت منجلی است
عینک کثرت ز چشمت دور کن
چشم وحدت آشنا پر نور کن
تا ببینی زشت و زیبا را یکی
لفظها بسیار معنی را یکی
یکدل و ایمان و یک جان و تنیم
خوشه های گندم یک خرمنیم
صاحب یک دین و فرهنگیم ما
دستهٔ یک ساز و آهنگیم ما
اتحاد و همدلی آیین ماست
همنوایی خصلت دیرین ماست
خالق عالم خدای ما یکیست
رهنما و پیشوای ما یکیست
ای بصورت ما نده از معنی بعید
فرقها دارد یزید و بایزید .

ماه ثور ۱۳۵۰

سرمای بی‌مهر

تواز سردی بی مهر ز مستان
چه‌میدانی که سرگرم ازشرابی
به فرش راحت و در کامرانی
دو بالا نشأه از بوی کبابی

* * *

غریو تند باد مردم آزار
کسی داند که اندر روی جاده
بپا از صبح تا شام غریبان
بامید لب نانی ستاده

* * *

تن لرزان چو برگ بید بی بر
به فرق سر تبنگی را نهاده
به رگها خون او را یخ گرفته
زبانش از سخن گفتن فتاده

* * *

چسان دعوت نماید مشتری را
ندارد قوهٔ نطق و بیانی

بهای آخر ین نیم نانی است
بود گر در تن او نیم جانی

* * *

باین خواری و این بی برگ و باری
تن او لحظه ای راحت ندیده
شب اندر جا نهٔ نمناک خفته
به فرش بوریا این رنجدیده

* * *

کمال خستگی آرد بخوابش
و گرنه منزل راحت ندارد
بروز و شب بغیر از رنج و زحمت
تن آسایی بخود عادت ندارد

* * *

بجای توشک و بالین راحت
بزیر سر نهد پا پوش و جامه
لحافی نیست او را اندران حال
بغیر از تکهٔ ململ عمامه

* * *

سحرگه پیشتر از مهر زر کش
ز محنت خانهٔ تاریک و نمناك
برآید بی شکست آهٔ سینه
ز جانش دور بادا چشم افلاك

* * *

فلك بر همت و بر طاقت او
هزاران آفرین از رشك خواند
بدست و بازوی کار آفرینش
ملك ها بوسهٔ نوری فشاند

* * *

چنین عزو چنین حرمت که دارد
بزیر آسمان لاجوردی
شرافت موج خیز از دست و پایش
نصیبش جوهر ذاتی مردی

* * *

بدنیا شاد زی ای مرد آزاد
که تاب زیردستی را نداری
مکش نازمه و مهرو ستاره
چو خوی تن پرستی را نداری
زمستان ۱۳۵۰

آرزو

دلم‌خواهد که‌چون مرغان آزاد
میان جنگلی ماوا بگیرم
بسازم لانه‌ای از خارو خاشاك
سر شاخ بلندی جا بگیرم

* * *

بگردم زین قفس آزاد روزی
مکان اندر لب دریا نمایم
سر سنگی نشسته از تهٔ دل
برارم ناله ها آوا نمایم

* * *

گهی بر تك درخت بید ساحل
نشینم فارغ از سودای بیجا
بچشم شوق و دید شاعرانه
کنم امواج دریا را تماشا

* * *

زمانی بر دل صحرا زنم پر
گریزم زین همه نیرنگ سازی

کنم آرام آنجا زندگانـــی
کشم از سر خیال ترک تازی

* * *

دلم خواهد بطرف کوهساران
برایم چندی از بهر شبانـــی
برقصم با نوای زندهٔ نی
بگیرم حاصلی از زندگانی

* * *

جنون تازه خواهم در بیابان
که گردم آشنای روح مجنون
جمال شاهد مطلـوب بینم
به برگ لاله‌های دشت وهامون

* * *

خوشا این‌راه پرپیچ وخم‌عشق
خوشا سعی وتلاش پیهم عشق
بود چون جوهر هستی آدم
نخواهم از خدا جز عالم عشق
اسد ۱۳۵۱

جهش ها

جهان دریای ناپیدا کنار است
بشر در بال امواجش سوار است
قرار و عافیت از مرگ میخواه
که بحر زندگانی نا قرار است

* * *

جهان رنگ را بیش و کمی هست
وجود آفتاب و شبنمی هست
به بیرنگی اگر همت گماری
برون از این دو عالم عالمی است

* * *

چمن آیینهٔ آب و گل کیست
بهاران موج خون بسمل کیست
چراغ لانه ها در سینهٔ دشت
ندانم آتشی داغ دل کیست

* * *

نمیگویم ترا کاندر خطر زی
سمندر نیستی و در شرر زی
اگر بال و پر خود دوستداری
بدام زندگی بیبال و پر زی

* * *

اگر آرام خواهی کورو کر باش
بسان شاخهٔ بی برگ و بر باش
خطر ها مقتضای هستی تست
زهستی دم مزن دور از خطر باش

* * *

دل دریا مقام خارو خس نیست
صفای عشق را گرد هوس نیست
حقیقی زند گی کاریست مشکل
زهستی دم زدن این یک نفس نیست

* * *

بشر ای دشمن آرامی خویش
هوسها پخته‌ای از خامی خویش
زخود خواهی بدانشگاه هستی
شدی انگیزهٔ ناکامی خویش

* * *

در ینعالم بغیر از تو کسی نیست
دریغا دیدهٔ معنی رسی نیست
تو از خود میتراشی ته و بالا
بمعنا گررسی پیش و پسی نیست

* * *

بشرای سختگیر زندگانی
توانایی بعین ناتوانی
ندانم شکوه ازجور فلک چیست
تو خود هستی بلای آسمانی

* * *

جهان امروز میدان نبرد است
عمل آیینهٔ نامرد و مرد است
من از مردی و نامردی چگویم
دلم از گرمی بیداد سرد است

* * *

فریاد ها

بیا تا باز رویت را ببوسم
لبان مهرجویت را ببوسم
نسیم صبح گردم در هوایت
سحر دزدیده مویت را ببوسم

* * *

وجود نرمت از یادم نرفته
لبان گرمت از یادم نرفته
گرفتم بوسه ای از پشت چشمت
نگاه شرمت از یادم نرفته

* * *

رخت آیینهٔ بود و نبود است
بدورش گیسویت چون دود عود است
تنت دریاچهٔ شیر است مواج
لب نوشینت اعجاز سرود است

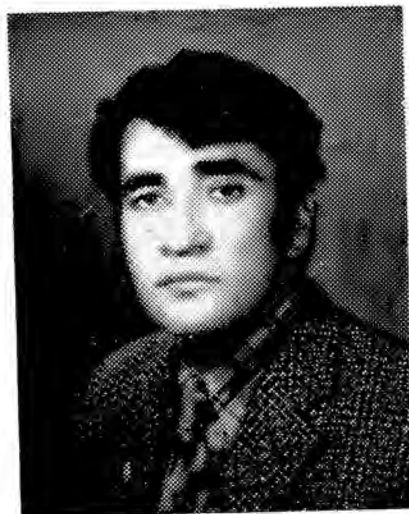
* * *

حریر پیکرت برد است هو شم
زبیهوشیست این جوش و خروشم
بسان لاله های کوهساران
جدایی تو کرده داغ پوشم

تو بی آیینهٔ عشق و جوانی
صفای خاطرات زندگانی
بچشم مهربانت دیده ام من
فروغ عشقهای جاودانی

تو بی آیینهٔ بود و نمودم
دو یده مهر تو در تار و پودم
بهار نغمه ام فریاد شوقم
سرود ناله ام آوای رودم

این چند پارچه شعر که :
گو اه صادق صفای دل و نیت کامل جوانی است ،
بنام نثار احمد متخلص به«نثاری»
و من بپا س ا ر تبا ط
معنوی و تشو یق وی در این
مسلک پا ك ا شعار او را
ضمیمهٔ اشعارخویش تقدیم
خوا نندگان گرامی نموده و
تو فیق مزید شان را در این
را ه ازخدا «ج» آرزومندم
حیدری ۱۲ جو زا ۱۳۵۵


«نثاری»

ای شمع وفا تا به‌لب گور بسو ز
در گور بسو ز ، تادم صور بسوز
کن گریه بمن تا که توانی داری
یعنی که بداغ دل مهجور بسوز
حوت ۱۳۵۴

محیط تمنــــا

دردت انیس خاطر اندوه بار کیست
داغت چراغ خلوت شب های تار کیست

اسپند دانه دل الفت سرشته ام
درمحفل که ناله کند بیقرار کیست

بوی کباب میرسدم در مشام از او
این آهٔ آتشین ز دل داغدار کیست

یارب سراب واردی حیرت نشان دهد
امواج آرزوی دل بیقرار کیست

این لالۀ نشسته به خون درسرای غم
ای کاروان اشک گلی انتظار کیست

طوفانی محیط تمنای کیستــــم
در دانه امید من اندر کنار کیستی

در رهگذار یاس (نثاری) به حیرتم
این باز مانده دیده ام آئینه دار کیست

وحدت فکر وعمل

ز وحدت نظر آباد میشود دنیا
ز اختلاف نظر هرچه هست ویران است

یگانگی هدف، شاهد رسید نهاست
بعالمیکه سزاوار شان انسان است

اساس کاخ تمدن درین جهان نوین
بچشم اهل نظر روشن ونمایان است

یکی شوید درین دستگاه سعی وعمل
یکی شوید بکاریکه سخت آسان است

بیت ها

من آن مرغ اسیر بسته در دام تمنایم
که آخر بال شوقم برامیددانه میریزد

* * *

نثاری چشم بیمار مهٔ را
بعین نا توانی دوستدارم

نور سطلق

دیده ام ای ماهرو تا مهر رخشان ترا
صبح محشر گفته ام چاك گریبان ترا

جلوه راز حقیقت در سرا پای تو هست
جو هر اکسیر باشد گردد امان ترا

ذره سان ما را بمهر خویشتن می پروری
آفتابی دیده ام لطف نمایان تـــرا

بی امید وصلت ای خورشید کاخ آرزو
کی توانم صبح کردن شام هجران ترا

پرزنان کو کو کنان از بوستان بیرون شوند
قمریان بینند اگر سرو خرامان ترا

چون زلیخا گر نداری عشق یوسف چهره ای
قیمت و قدری نباشد مصر و کنعان ترا

شب چراغ بزم الفت گوهر دندان تست
دیده ام من نور مطلق لعل خندان ترا

میکنم شیرازهٔ جمعیت قلب حزین
چون «نثاری» بعد ازین زلف پریشان ترا

یوسف معنی

لب عقیق تو گنجینه معانی ماست
به سینه داغ فراق تو لعل کانی ماست

صفات قامت سرو تو ای بهار امید
درین بیاض چه مضمون آسمانی ماست

محبت تو و جور و جفای هجرانت
همیشه گرمی بازار زندگانی ماست

ازان بخال وخطت چشم میکنم روشن
که یادگار زایام نوجوانی ماست

زلال نوش لبت را فلک گرفت زمن
سرشک دیده کنون آب زندگانی ماست

بدوش ناله ز کنعان حسن می آیم
هزار یوسف معنی بکاروانی ماست

«نثاریا» چکنم شکوه ازحرارت دل
که برق چشم کسی سوزجاودانی ماست

پرفشان

به بحر آرزو ها گوهرم من
بکلک آشنا انگشترم من

متاع دل بود در بار عشقم
بشهر دلبران سودا گرم من

به‌محشر شاهد درد نها نیست
همین داغیکه بردل میبرم من

طبیبا در علاجم سعی فرما
بغربت خانهٔ غم بسترم من

بشوقی پر فشانم در هوایت
اگر خاکم وگر خاکسترم من

زسودای میانت ایگل اندام
ضعیف‌وزردوزارولاغرم‌من

«نثاری» دربهارعشق‌و مستی
تهی دست‌ازسبووساغرم‌من

حق عشق

به بحر غم شنا کردیم ورفتیم
سفر بی ناخدا کردیم ورفتیم

حق عشقت ادا کردیم ورفتیم
که ترک مدعا کردیم ورفتیم

بپای گلبنی با شور و مستی
چو بلبل ناله ها کردیم ورفتیم

بدست مدعی دادیم خنجر
بحق خود جفا کردیم ورفتیم

بسان کوهکن در عشق شیرین
سر خود را فدا کردیم ورفتیم

نه پنداری که آسانست مردن
ازین عالم بلا کردیم ورفتیم

دل پر آرزوی خود «نثاری»
بداغی آشنا کردیم و رفتیم

بال استغنا

در هوای کیست یارب ناله و آوای من
بستهٔ دام که باشد بال استغنای من

نی بدل شور جنون و نی بسر سودای عشق
از روانی باز مانده طبع گوهر زای من

دیده ام تا چشم مست ساقیان بزم عیش
موج طوفان غم و درد است در مینای من

رقص و مستی میکند ای آفتاب معنوی
ذره سان اندر هوایت عالم اجزای من

میشوی ایدل چو گل زیب گریبان کسی
چون «نثاری» گر بگیری دامن صحرای من

نماز عشق

اسیر چشم جادویت نثاری
شهید تیغ ابرویت نثاری

پریشان خاطر و آشفته حال است
بسان موج گیسویت نثاری

نوازش کن دل غمدیده اش را
فدای سرو دلجویت نثاری

زاخلاص و صفا هردم نماید
طواف کعبهٔ کویت نثاری

بیا در روی امید و تمنا
بمحراب دو ابرویت نثاری

ادا سازد نماز عشق و اخلاص
بسوی قبله رویت نثاری

نموده جسم و جان ودین وآئین
طفیل خال هندویت نثاری

خبر داری نداری تا ر دارد
بحلقهٔ مویت نثاری

ریاض سینه

یاد ایامیکه یار گلعذاری داشتم
یک دل غم آشنای داغداری داشتم

یاد ایامیکه از گلهای داغ آرزو
در ریاض سینهٔ خود لاله زاری داشتم

ذره سان پرمیزدم در آسمان مهر او
دلربای مهوش گردون وقاری داشتم

نقد وصلش از کفم رفت و جوانی هم گذشت
ورنه در بزم حضور یار باری داشتم

باعث سرخی چشمانم چه پرسی ایرفیق
تا سحر سر در کف پای نگاری داشتم

ای خوشا وقتیکه بودم نغمه سنج بزم یار
ناله شیرینتر از صوت هزاری داشتم

از صفای فطرتم زنگ کدورت را زدود
چون «نثاری» همدم آئینه داری داشتم

گل جاوید

غنچه امید وصلش را نه آسان یافتم
این گل جاوید را از داغ هجران یافتم

خاطر لیلی پرست ما به شهر آرام نیست
راحت آباد جنون فرش بیابان یافتم

کی فروشم با دو عالم آن ادای را که من
از نگاه دلنشین چشم جانان یافتم

در گذرگاهی ستادم صبح ایام بهار
آن بت گل پیراهن را گل بدامان یافتم

خواستم تا در حضورش شکوهٔ پیش آورم
از نگاهی خویش را ممنون احسان یافتم

حسن روز افزون او را روزه رنگین کرده است
این اثر را در رخش از نور ایمان یافتم

من دل سر گشتهٔ خود را «نثاری» عاقبت
در حریم کوچه های زلف جانان یافتم

ای عشق

ای عشق بلند آسمانی
ای هستهٔ پاک جاویدانی

ای رونق گلشن جوانی
ای میوهٔ باغ زندگانی

ای آب روان راحت اندوز
ای آتش تند عافیت سوز

برپاست ز تو نظام عالم
ای از تو بلند نام آدم

درد تو دوای دردمندان
رنج تو غذای روح پاکان

خشم تو که رحمت آفرین است
زهر تو بسان انگبین است

لیلی که مقام ناز دارد
مجنون تو هم نیاز دارد

این نازو و نیاز با حقیقت
آثار تو هست در طریقت

بی ناز ندیده ام نیازی
بیرنگ نیاز نیست نازی

پیداست که خود نیاز ونازی
در پرده وهر دو سوزو سازی

مرغ اسیر

عشق تو آنچه برمن ناشاد میکند
بنیاد ما تمیست که ایجاد میکند

زخمی تیغ ناز تو در بستر فراق
آه و فغان و ناله و فریاد میکند

یاد توای فرشتهٔ زیبای آرزو
در کشور امید چه بیداد میکند

زلفت اگر بچاك دلم آشنا شود
کی خانه در قلمرو شمشاد میکند

جانم کشد اگرچه فراق تو هر نفس
شوق وصال جان نوا مداد میکند

آهم چنانکه بردل سنگش اثر نمود
آتش کجا به فطرت فولاد میکند

نازم وفای مرغ اسیری که شد رها
دایم طواف خانهٔ صیاد میکند

روشن شود دماغ ودلم از شنیدنش
زان معنی نهفته که ارشاد میکند

از بس «نثاری» محو خیال تو گشته است
برخویش دیده خاطر خود شاد میکند

ادای سپاس

باینوسیله از دوستانیکه: در تصحیح، تدوین وچاپ این مجموعهٔ اشعار با من همکاریهای معنوی و مادی کرده‌اند و اسمای‌شان در ذیل این سطور ثبت است سپاس گذارم:

۱: استادعلی اصغر بشیر

۲: سلام جان، حلیم جان شایق

۳: نیلاب رحیمی

۴: رشاد وسا

۵: نجیب رحیق

همچنان از سیدامان‌الله سر مرتب شعبه حروف چینی و اعضای شعبه اش و همه کار کنان مطبعهٔ دولتی که درچاپ کتابم از سعی انسانی دریغ نکرده اند اظهار خوشی مینمایم.

حیدری

۲۰جوزا- ۱۳۵۵



غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱ مقدمه	۷	دغدار	داغدار
۹	عنوان	کوگبه	کوکبه
۱۶	۱۳	چون	چو
۱۷	۳	سیفد	سفید
۱۸	۱	گرفتت	گرفتست
۳۲	۳	خطا	ختا
۳۷	عنوان	گمال	کمال
۴۲	عنوان	کوگب	کوکب
۵۵	۷	رگین	رنگین
۶۲	۱۰	عام	عالم
۶۳	۱	استعمار	استثمار
۱۱۸	۷	واردی	وادی
۱۱۸	۷	دهد	دهر
۱۲۷	۳	اخطر	خاطر

آیینهٔ اعمال

خواهی که جهان به آرزوی تو بود
مردم همه دل‌بستهٔ خوی تـو بود
در صدق وصفا کوش کـه هرجا باشی
اعمال تـو آیینـهٔ روی تـو بـود

۲۴ جوزاه ۱۳۵۵

دولتی مطبعه